

بنگاه
مطبوعات
پروین



بقلم

آقای سید محمد علی جمال زاده

بها ۳۰ ریال

عمو حسینعلی

پیشنهاد قابل توجه

کسانی که بخواهند کلیه نشریات بنگاه را در کتابخانه شخصی خود نگاهداری کنند میتوانند :

۱ - مبلغ پانصد ریال به صندوق بنگاه پرداخته و قبض اشتراك یکساله نشریات بنگاه را دریافت فرمایند .

۲ - بنگاه برای مدت یکسال از تاریخ صدور قبض دهنده وجه را مشترک رسمی شناخته کلیه نشریات بنگاه را مرتباً جهت ایشان میفرستد .

۳ - در صورتیکه در مدت یکسال جمع بهای نشریات یکساله بنگاه کمتر از ۵۰۰ ریال باشد معادل دو برابر اختلاف جمع بهای نشریات و ۵۰۰ ریالی که مشتری داده است به ایشان مسترد خواهد شد - در صورتیکه جمع بهای نشریات یکساله بنگاه بین ۵۰۰ ریال و ۶۵۰ ریال شد زیادی وجه از مشتری دریافت نخواهد شد - در صورتیکه جمع بهای نشریات یکساله از ۶۵۰ ریال زیادتر شد مازاد ۶۵۰ ریال را باید مشتری بصندوق پردازد .

۴ - بنابراین شما با دادن ۵۰۰ ریال دارای ۶۵۰ ریال کتاب خواهید شد .

۵ - در هر سال به مشترکین رسمی بنگاه ۶ جایزه که هر

ریال است بحکم قرعه داده خواهد شد .

PZ.1

۲۱۶۲۵

از نویسندۀ این کتاب

۱۵ ریال

• ۴۰

• ۱۲

یکی بود یکی نبود

دارالمجانین

قصه قصه ها

از آقای کاظم زاده ایرانشهر

۱۵ ریال

• ۸

رهبر نژاد نو

تجلیات روح ایرانی

بقلم

آقای سید محمدعلی جمالزاده

اسکی شد

هفت قصه

ناشر

بنگاه مطبوعات پروین

تلفن ۶۵۷۳

تهران : لاله زار

نشریه شماره ۶۰

سال تأسیس ۱۳۳۰

باجلد معمولی

بها ۳۰ ریال

۱۳۲۱

چاپخانه فردوسی

کتاب شیرین هفت قصه که بقلم شیوا و شیرین آقای جمال زاده نگارش یافته شصتمین نشریه بنگاه مطبوعاتی پروین میباشد که با دقت زیاد و صرف زحمت بسیاری به چاپ رسیده و اینک منتشر میشود :

جای یکدنیا خوشوقتی است که نه تنها از بدو تأسیس این بنگاه توده مردم به علت نشر کتابهای مفید و قابل استفاده از کارمندان ما تشویق بعمل آورده و از گوشه و کنار کشور هر روز و در ساعت نامه‌هایی مبنی بر قدردانی و اظهار محبت نسبت به خدمات نا قابل ما بفرهنگ کشور میرسد بلکه نویسندگان شهیر و اساتید بزرگ ایران هم آثار پر بهای خود را یکی پس از دیگری برای چاپ به بنگاه پروین واگذار میفرمودند و مانیز با کمال افتخار و میل با شاعه و نشر آثارشان پرداخته و می پردازیم .

استاد معظم آقای جمال زاده بقدری مشهور و آثار قلمی ایشان با اندازه‌ای معروف است که لازم نیست در اینجا ذکرى بمیان آید فقط همین اندازه باید گفت که از نور معرفت این ستاره درخشان آسمان ادبیات ایران باید استفاده کرد و آثار پر بهای حضرتشان را با میل و اشتیهای کامل مطالعه نمود تا فهمید که نویسنده حساس و نکته سنج و نازك بین ما تا چه اندازه در تشریح روحيات و نفسانيات افراد ماهرند .

از کتابهای مفیدایشان کتابهای یکی بود یکی نبود و قصه و قصه‌ها و دارالمجانین و کتاب حاضر تا کنون بوسیله بنگاه مطبوعاتی پروین چاپ شده امیدواریم پس از خاتمه جنگ و خاموش شدن آتش آن باز اثر زیبا و جالبی از حضرت استادی چاپ و به بنگاه ارباب ادب تقدیم گردد :

من الله التوفيق وعليه التكلان . تهران - دیماه ۱۳۲۱

عزت الله - همایون نثر



درج در افسان‌شان بس سرویند
کنج میجو در همه ویرانه‌ها
(مولوی)

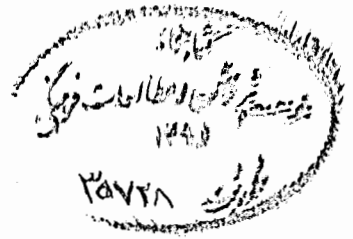
خرده بینان را زمعنی حصه‌ای
(جامی)

معنی اندروی بسان دانه است
ننکرد پیمانه را اگر گشت نقل
(مولوی)

«کودکان افسانه‌ها میاورند
«هزل‌ها گویند در افسانه‌ها

«هست اندر صورت هر قصه‌ای

«ای برادر قصه‌چون پیمانه است
«دانه معنی بگیرد مرد عقل



دیباچه مؤلف

کتاب «یکی بود و یکی نبود»، در زمان آن جنگ نوشته شد و اینک «هفت قصه» نیز در هنگام این جنگ بچاپ میرسد. بدین ترتیب خدا نخواهد که کتاب سومین من هرگز روی طبع بخود ببیند.

وقتی «یکی بود و یکی نبود» انتشار یافت کشور مادستخوش اوضاع عجیبی بود. تعصب دروغی مردم و نادانی هم میهنان از یکطرف و خودسری و خودخواهی یکدسته اشخاص ناپاک و یکعده قلاشان بیپاک که عموماً بزور اسباب چینی و بی آبرویی و در پرتو وقاحت و بیشرافتی پیشوای قوم و علمدار ملت شده بودند از طرف دیگر روزگار مملکت ما را چنان تیره و تار ساخته بود که گرچه اکنون بیشتر از بیست سال از آن تاریخ میگذرد باز تذکار آن هر خاطر حساسی را مکدر و ملول میدارد. چون بیشتر هم میهنانی که شاهد و ناظر آن احوال ملال انگیز بوده اند هنوز بفضل پروردگار در حیات هستند احتیاجی بشرح و تفصیل آن اوضاع در اینجا نیست ولی شاید بیمناسبت نباشد که در اینمورد از نظر تاریخ ادبیات و از لحاظ داوری در کیفیت ظهور آثار ادبی در آن دوره منحوس قسمتی از نامه‌ای را که در همان موقع انتشار «یکی بود و یکی نبود» از جانب سرور محترم و دانشمند گرامی آقای سید عبدالرحیم خلخالی بافتخار نگارنده از طهران بیرلن شرف صدور یافته بود در اینجا نقل نمائیم تا مایه عبرت صاحب نظران گردد.

تهران - کتابخانه « کاوه » - ۱۷ ربیع الاول ۱۳۴۱

.... نمیدانم از اوضاع ایران مسبوق هستید یا نه. کتاب « یکی بود و یکی نبود » شما بطهران ولوله انداخت. چماقهای تکفیر بحرکت و فریادهای واشریعتا بلند شد. علمای اعلام و ذاکرین ذوی العز و الاحترام و سایر مؤمنین عالیمقام در مساجد و منابر اجتماع نموده در مقابل کفر و زندقه مشغول صف آرایی گشتند. در این بینها یکی از وکلاء نیز در مجلس مقدس راجع بقانون هیئت منصفه نطفی فرمودند که بزعم اصحاب رائج کفر از آن استشمام میشد. یکی از جراید محلی هم قصه « بیلہ دیگ بیلہ چغندر » را از کتاب « یکی بود یکی نبود » در روزنامه خود شروع کرد بانتشار دادن. مسجد جامع مرکز اجتماع علماء و ذاکرین گردید. سلیمان میرزا روز اول و دوم وسوم تکفیر شد. یکی از وکلای مجلس... در مسجد جامع بحرشه منبر صعود نمود و فریاد وادینای او فضا را پر کرد. مجازات و تبعید وونفر جریده نگار که یکی از آنها همان ناشر قصه شما بود جداً خواسته شد. بازار ودکا کین بسته گردید و از هر طرف حملات شروع شد. ناقل قصه شما اعلانی منتشر ساخت مبنی بر یگناهی خود و مشعر بر اینکه این قصه را از فلان کتاب نقل کرده است او اراده داشته که آنرا رد نماید و دیگر بمناسبت جنجال و هیاهو مجال پیدانکرده است. این اعلان جز اینکه در پیش بعضیها سوء اثر بخشید ابدآ مؤثر نشد.

« این نکته نیز نگفته نماند که در مقابل اجتماع مسجد جامع اجتماعی هم در مسجد سپهسالار از دستجات احرار تشکیل گردید. بگیر بگیر هم از طرف دولت شروع شد. دولت نیز علی الظاهر با اجتماع مسجد جامع موافق بود ولی وزیر جنگ در اینموقع بیطرف بودند... اجمالا» چندین روز مجلس تعطیل و وکلای مسلمان مآب از حضور در مجلس

استنکاف داشتند. از طرف علماء نیز با طرف عالم (ایران) تلگرافات مخابره میشد و اوضاع بسیار موخش و درهم و برهم بنظر می آمد... خلاصه علمای اعلام برای سانسور مقالات جراید و الغای قانون جزای عرفی و جلوگیری از شنایع و منہیات از قبیل «یکی بود و یکی نبود» تا پانزدهم شهر جاری در مسجد بودند تا بالاخره مقاصد حقہ آقایان انجام و رئیس الوزراء بمسجد رفته آقایان را بخانه هایشان روانه کردند. الحال محض این فتح بزرگی که آقایان کردند دو شب است که بازار را چراغان میکنند. البته حضرت تعالی و سایر رفقا نیز مشعوف و خوشحال خواهید شد. این بود خلاصه وقایع که از تاریخ ۲۵ صفر شروع گردیده و در ۱۵ ربیع الاول ظاهرآ خاتمه یافت... عجالتاً بواسطه کتاب شما کم مانده بود کتابخانه ما آتش بگیرد و خودمان نیز شهید این راه بشویم.

مشت نمونه خروار است و از همین مختصر میتوان تاحدی باوضاع آن دوره و بکیفیتی که در موقع ظهور آثار ادبی نوین که کم و بیش راتحه آزادی از آن استشمام میگردید بمیان می آمد پی برد.

نگارنده گرچه در سرزمین امن و امان صد ها فرسنگ از این علم شنکها و معرکه های جنجال و بگیر و ببند دور افتاده بود و بیم آن نمیرفت که شراره نفس بدخواهان بدامنش برسد با اینهمه خواهی نخواهی آینه خاطرش از غبار ملالت عاری نماند چنانکه از همان تاریخ دیگر تا مدتی دست و دلش بنوشتن نرفت.

وانگهی در آن ایام نان و آب مرتبی هم مهیا نبود و به مصداق «در جهان هر کس که دارد نان مفت می تواند حرفهای خوب گفت» مدتی از گفتن خوب و بد لب فرو بستم. در خلال آن احوال هرگاه

قلم گرفتم و بزور خواستم چیزی بنویسم بزودی حس کردم که تازی را بزور نمیتوان بشکار برد و دل آشفته را باجبار محال است بکار بازداشت و قلم را بکنار نهاده خاطر را از صرافت نوشتن یکسره آزاد ساختم و دل بدریا زده بزور غفلت و تکاهل نشستم و سکان نیم پوسیده زندگانی را بدست ناخدای بیخبری سپردم. ناگفته نماند که این عوالم را علل و اسباب باطنی دیگری هم بود که در ضمن اولین قصه این کتاب بدان اشاره رفته است. از اینها گذشته حقیقت آنست که بوسوسه جوانی و بفریب غمزات کامرانی دریغم آمد که این دوروزه عمر را نیز جمله با قلم و قرطاس بسر برده راوی عیش و نوش دیگران باشم و از مواهب زندگانی و تلخ و شیرین آن بکنار بمانم. از اینرو گرچه با درویشی و تهیدستی که دو یار دیرینه هستند همواره همزانو بودم پند استاد همه فن حریف شیراز را کار بستم و در بجهوحه تنگدستی بعیش و مستی کوشیدم و انصاف آنکه در این سودا زیانی نیز ندیدم و اینک هراس آن ندارم که در پیری دست حسرت بگزم و از دل بنالم که دریغا جوانی که بپیری گذشت.

ولی از آنجائیکه همه چیز این عالم گذران است دوره این خواب و خیالها نیز جسته جسته پایان یافت و روزی باز دل سودائی هوای قامت رسای قلم و چشم سیاه دوات را کرد ویژه که در خلال آن احوال همواره از جانب دوستان گرام و مخادیم عظام و از طرف اهل ذوق تشویقنامهائی هم میرسید و باسم خیر خواهی و دلسوزی با لحنی که عموماً چندان ملاطفت را نمیرسانید و بیشتر آهنگ تعرض و پر خاش داشت مؤلف «یکی بود و یکی نبود» را مورد حمله قرار داده یکصدا میگفتند مرد حسابی آیا سزاوار است که پس از آغاز قصه پیچ اندر پیچ مردم این

سر زمین پر نشیب و فرازی که نامش ایران است هنوز به « غیر از خدا هیچکس نبود » نرسیده رشته سخن را بریده قصه را دم بریده بگذاری و برخلاف شیوه راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار که همواره رشته سخن را چون زلف دلدار دراز و بلند و پیوسته کمند اندیشه را مانند سلسله صفای احرار متصل و با دوام میخوانند در اقلیم قصه سرائی و در هفت شهر فسانه پردازی هنوز از خم کوچه نخستین نگذشته چون شتر لوك و لنگك سرگردان بمانی و مانند معرکه گیران پشت تکایا و افسونگران جلوی حمام وقتی لب کلام را بهمدوزی و نوك سخن را قیچی نمائی که آب بدهنها آمده و تشنگی جماعت بحد اعلا رسیده است .

خلاصه آنکه همین قبیل تشویقها و تحریصهائی که اسمش را هر چه میخواهید بگذارید کم کم اسباب دلگرمی گردید و رفته رفته باز فیل بیاد هندوستان افتاد . ولی محرك واقعی همانا دستخطی بود که در همان اوقات از طرف استاد بزرگوار و مخدوم معظم آقای محمد قزوینی رسید و باب هر گونه دو دلی و تردید را مسدود داشت . گرچه مطالب آن که همه لطف و عنایت بود فقط دلیل بر بزرگواری و کوچك نوازی ایشان میگردد نه بر استحقاق و استعداد اینجانب ولی از آنجائیکه ضمناً در باب لزوم تقویت زبان فارسی نیز متضمن نکات بسیار گرانها میباشد و لو پاره ای اشخاص حمل بخود نمائی نیز نمایند (و شاید هم تا اندازه ای همینطور ها باشد) برسبیل افتخار و مباحات بنقل آن در اینجا مبادرت مینماید .

پاریس ۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

این روزها بواسطه پیش آمدن عید فرنگیها چون چند روزی بالنسبه فراغت دارم لهذا از جمله چیزهائی که خواندم (یعنی مکرر و بدقت خواندم

و الا سابق یکمرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب « یکی بود و یکی نبود » سر کار است . شهادت که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روانتر از ماء زلال و گوارا تر از ریح و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود . الحق در سلاست و شیرینی انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین و درعین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه های طهران است از کلمات عامیانه و بازاری مبتذل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه است و اظهار صفات بارزه آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظ دیگری برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء میکند پیدا نمیکند .

« شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میرود »
و حس دیگری که شخص میکند اینست که گویا کاتب اصلا مسوده هم نکرده است بلکه بقول انوری « برداشت کلک و کاغذ و فر فر نوشت » . گویا همانطوری که حرف میزنند و میزنند قلم و کاغذ را برداشته و فر فر نوشتن است . اگرچه اهل کار (و بقول جریده نگاران « واقفان رموز ») میدانند که چقدر زحمت کشیده که بعد از طبع خدا داد اینطور از سکه در آمده است ولی کاتب شیوای آن چنان با استادی رنگ و روغن زده و مشاطه گری این عروس هر هفت را کرده که بنظر بکلی آب و رنگ طبیعی و در نهایت سادگی میآید .

غرض کلی از عرض این عریضه این است که میخواهم خدمت سرکار عرض کنم که اگرچه درست نمیدانم که سرکار الان مشغول چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر میکنید ولی شخصی که قوه ابداع این نوع عبارات حیرت انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و بهر عذری

که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدر ندانی هموطنان و غیره و غیره مشغول کار دیگر بشود و در این بحبوحه طلائع امواج فتن و هجوم حوادث ناگوار نسبت بزبان فارسی که الان زمامش بدست مشتی اجلاف هرزه درای که هر را از بر تمیز نمیدهند افتاده خاموش بنشینند و منتظر فرج غیبی و مددخدائی یا اتفاقی دست بر روی دست گذارده هنر خود را بروز ندهد و بگذارد که این جوانان سبکسر اشتر گاو پلنگ که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را بدخواه خود شرحه شرحه کرده تا آنکه ضربت آخر را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی و در مقابل وطن مسئول و موأخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن حقیقت مطلق که همه در پی آن من حیث لا یشرع میدوند انتقام خود را از او خواهد کشید. چه هر کس که قوه خدادادی هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر موضوع خود صرف کند هم اینجارانده و هم از آنجا مانده خواهد شد چه پرواضح است که اگر ویکتور هوگورا مثلا رئیس پستخانه پاریس یا یکی از اجزاء آن میکردند هم هنر طبیعی او غیر منتج میماند و هم يك رئیس درجه اول پستخانه از آب بیرون نمی آمد چه وی برای آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن و یا قنسول حلب میکردند و قس علیهذا.... فعلل و تفعلل.

من خیال میکنم که موقع زبان فارسی الان خطرناکترین مواقع تاریخی آن است چه در وقت تسلط عرب و باز بعد ها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت بامم غالبه میدانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دوقوم

مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ میکردند بآنها و نژاد آنها و زبان آنها بدیده حقارت مینگریستند و آنها را عرب برهنه بیابان گرد و شیرشتر خوار و سوسمار خوار خطاب میکردند. مغول که دیگر جای خود دارد. ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوئیم بر ما برتری دارند اقلاً مساوی هستند و اقل اقل پست تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم کم بزبان هم سرایت کرده است و بقول مشدیه این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری ها نیست.

حالا اگر جمعی قوه جنگ با این تقلید اعمی (درخصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت شمار است دقیقه ای کوتاهی بکنند یا اهمال و مسامحه در این جهاد اکبر روا دارند خیال میکنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزء امور تاریخی خواهد شد مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی قطعاً کارد برنداشته بود و سر آن زبانها را در یک روز و ساعت معین بر لب باغچه نبریده بوده است. بلکه همینطورها متدرجاً بدون آنکه عموم مردم حس کنند کم کم بتحلیل میرفته و ابتدا کلمات مفرده و سپس تعبیرات آن و بالاخره صرف و نحو آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلك و متلاشی و مضاعف میشده است و کم کم دایره نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ میشده است تا بالاخره منحصر میشده است بعلمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه جوان هستید بواسطه این هنر خارق العاده ای
 که از این کتاب « یکی بود و یکی نبود » ابراز کرده اید بر « واقفان
 رموز » مدلل ساخته اید که یکی از بهترین اسلحه قتاله این دشمنان
 وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن
 اسلحه امر بجهاد است . فقاتلوا الی تبغی حتی تفتی الی امر الله . بقول خاقانی
 توئی خاقانیا سیمرغ اشعار برین کر کس شعاران بال بشکن
 دهان ابلهان دارند بر دوز برویت رو بهان دارند بر کن
 همه چون دیگ بی سرزاده اول کنون سر یافته یعنی نهنب
 همه بی مغز و از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت سوزن
 بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دوسه نفر ازین طبقه فرزندان
 عاق وطن ملاقاتی دست داد دیدم کار خیلی از آنکه بتصور میآمد هولنا کتر
 است . زبان فارسی بسرعت برق قاطع رو بانحلال است . هر کس در هر
 گوشه دنیا بهر اندازه هنری در این خصوص دارد و دقیقه بل آنی غفلت
 بورزد یا مسامحه کنند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی
 بخود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و
 اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خداوند و انبیاء و اولیاء و جمیع
 مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در
 شریعت معنوی وطن خویش مباح و مالش حلال و خانه اش خراب کردنی
 و جسدش مثله ساختنی است . و بعقیده من شخص شما که محمد علی
 جمال زاده هستید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این
 دو طبقه خواهید بود که الم نجعل له عینین و لسان و شفقتین و هدیناه

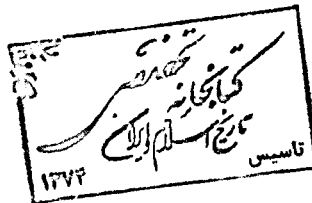
النجدین . امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندی بعضی عباراتش نرنجید . من نظری بشخص جمال زاده نداشتم روی سخن من با آنکسی است که (یکی بود و یکی نبود) را نوشته است . هر که می خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش .

ای خواننده عزیز تصدیق میفرمائید که اینجا دیگر کار از نکوهش و سرزنش گذشته بلعنت و نفرین رسیده است و آنهم چه لعنت های شدیدی و چه نفرین های غلیظی که از شنیدن آن مو بر بدن انسان راست میشود و بیم و هراس آن پشت رستم را میلرزاند . باز اگر بای خودم تنها در میان بود با پوست کلفت خداداد که گرچه از خاصان درگاه احدیت نیستم بمنهم عطا شده پیه آنرا بتن خود میمالیدم ولی از یکطرف هم پای اعقاب و احفاد بیگناهم در میان است و هم از طرف دیگر لعنت و نفرین از جانب کسی بود که یقین میدانستم که با طینت پاک و روح تابناکی که دارد در نزد پروردگار مستجاب الدعوه است . بخود گفتم رفیق خون ترا یکبار در دار الخلافه و در مسجد مسلمانان مباح کرده اند اگر در پاریس هم که مرکز مسلم کفر و الحاد است مباح شود و ای بجال تو . حکم گدای ارامنه را پیدا خواهی کرد از اینجارانده و از آنجا پنهانده خواهی بود . « نه در مسجد گذار ندت که رندی نه در میخانه کاین خمار جام است » . آنوقت دیگر حسابت با کرام الکاتبین خواهد بود نه با فقه ها و ذاکرین . و آنکھی امثال امر دوست عزیز و بزرگواری چون آقای قزوینی که تادم واپسین مرهون الطاف بیکران ایشان خواهم بود فرض ذمه خود شمردم و اینک قسمتی از آنچه را در مواقع مختلف بهم بافته ام

ببازار میاورم و بابیریائی کامل اقرار مینمایم که «گر دسته گل نیاید از ما هم هیمه دیگر را بشائیم». امیدوارم که این بار دیگر تنها عرض خود را بیاد داده زحمت دوستان را فراهم نسازم و نکته سنجان و حرف گیران هم بحکم «تأمل العیب عیب» در عیبجوئی آنچه سراپا عیب است زیادتمه بخششاش نگذارند و گفته بزرگان را کار بندند که فرموده اند «بخور مغز پسته بینداز پوست».

زنو - اردیبهشت ۱۳۲۰ هجری شمسی.

سید محمد علی جمال زاده



شاهکار

«خامشی بحراست و کفتن همچو جو
بحر میجوید تو را جو را مجو»
«مولوی»

قسمت اول

(عیش و نوش)

شب بود و در یکی از باغهای مصفای شمیران میهمان بودیم. اسباب
عیش و نوش از هر جهت فراهم بود. هوای معجون صفت دامنه با طراوت
کوهستان و نوای مرغان شبخوان و نغمه‌نی گون قر باغها باغوغای نشاط انگیز
جویباری که در جوار محفل انس ماجریان پرهمه ای داشت هم آواز گردیده
صفا و روحانیت مطلق را که خاص شب نشینیهای ایرانی است بحد کمال
رسانده بود. صدای تار و تنبک مانع صحبت و خنده نگر دیده مباحث گوناگون
شوخی و جدی مانند تیرهای شهابی که در بالای سر چون موشهای آتشین رد
پای کچ و معوج خود را در صفحه نیلگون آسمان گذاشته و ناپدید میشدند
هنوز مدار طلوع و غروب را نیموده در برج افول و غروب میاقتادند.

گرچه شماره یاران که بهمچشمی هفت برادران آسمان سفره بزم و
طرب را برادرانه در صحنه باغ گسترده بودند از هفت نفر تجاوز ننمود و از
این عده نیز سه تن از آن شترمابهائی بودند که انگور نشده مویزند و دستور

خردمندی را در کم حرف زدن و شمرده سخن گفتن و نیم مرده زنده بودن میدانند با اینهمه بمجرد اینکه جامها بگردش آمد و سرها اندکی گرم شد مثل اینکه هفت رأس خاریشت بایکدیگر در ملاعبه و مغازله باشند چکاچک خدنگ بذله و لطیفه و فشافش پیکان لغز و متلك که از مواهب خداداد روح ایرانی است چنان غلغله و جنگالی برپا ساخت که گوئی در آن دل شب قرص ماه در خسوف افتاده و هفتاد طشت مسین یکباره بصدا درآمده باشد.

میزبان مهربان گیلان را از عرق باجان برابر اصفهان لبریز نموده یکی از حریفان که بیهانه اینکه دو گیلان زده از قبول سومین امتناع داشت با هزار قربان و صدقه میگفت رفیق تو خود با معرفت و اهل دلی و میدانی که بزرگان و دردی کشان گفته اند « یکی غم است و دو تا کم است و سه تا خاطر جم (جمع) است » حالا دیگر خود دانی ولی بمویت قسم که اگر بیشتر از این ناز شتری بکنی آبرویت را پیش این جمع برده و فسق و فجورت را روی دایره خواهم ریخت.

عجب آنکه میزبان مهربان پس از آنهمه وعد و وعید بدون آنکه منتظر جواب رد یا قبول رفیق پر ناز و نا پخته خود گردد همینکه چشمش بیاغبان افتاد که با سیخهای کباب بره وارد شد بی اختیار هجوم آورده یکی از سیخهای چرب و پر دود را از چنگ او بیرون کشید و فریاد برآورد که یاران دریابید که عقب خواهید ماند.

شیون و فغان « آی کباب آی کباب بی پول بدود کباب » از هر جانب بلند گردید. ترکان بخوان یغما افتادند. هر سیخی مابه النزاع دوازده بازوی لرزان و پنج دوجین ناخن تیز گردید. در طرفه العینی هر قطعه گوشت و هر پارچه دنبه مانند تکه ای از بهار کسری در آن معرکه پر جوش و خروش

بچنگ یکی از اولاد داریوش افتاد . يك بره تمام در يك چشم بهمزدن مانند گوشت و پوست شتر قربانی چنان نیست و نابود گردید که تو گوئی هر گز از مادر نزاده بود .

همینکه معده ها اندکی تسکین یافت از نوباده پیمائی شروع گردید . بطریهای رنگارنگ و قد و نیم قد نوشابه در کنار آب روان صورت مردار نفخ کرده هندوان افغی زده ای را داشت که در ساحل رود كنك در آب افتاده باشد . باغبان مهربان ریش عنابی که بخاطر ارباب زاده خود یکشبه خدمت جام و سبورا بجان خریده بود بطریها را یکی یکی سر میبرد و عصاره جان آنها را در گیلای حلقوم گشاده ای که تلالو ستارگان آسمان در آینه تراش آنها سوسو میزد ریخته و شار لب تشنه یاران از شهر گریخته میکرد .

حریفان هفتگانه برهنه دلشاد نیز که در هفت آسمانشان يك ستاره نبود چون يك دودمی از شش و بش رتبه سه و چهار اداری فراغت یافته بودند عالم را فراموش کرده در آینه جام عکس رخ دولت جاوید دیده بودند و در مقام پاکبازی یکسره خط بطلان بر منشور دو جهان کشیده با جیب خالی و همت عالی غریو کوس لمن الملکی را بعیوق میرسانیدند . نرمك نرمك بشقابهای شبچره خالی شده پوست بادام و پسته و فندق مانند هزاران خرخاکی و سوسك بیجان زمین مجلس را پوشانید . تنها ظرف سالاد کاهو در گوشه مجلس دست نخورده از چپاول و تطاول اصحاب در امان مانده بود که ناگهان چشم یک نفر از رفقا بدان افتاد و فریاد زنان که یاران سالاد را دریابید که «السلالات عمودالدین» بیدرننگ بر روی آن هپروشد . وقتی دهنها از خوردن و آشامیدن و آروارها از جویدن خسته شد

جسته جسته صحبت‌های ادبی بمیان آمد. دوتن ازدوستان که چشمشان از ادبیات آبی نخورده بود تخته نرد خاتم کار شیراز را که در وسط آن این بیت دیده میشد « بادلبرم قمار محبت چو گرم شد - چیزی نداشتم ببرد رنگ باختم جلو کشیده مشغول سه دست پیش بر شدند. چند نفر دیگر شلوار هاو نیم تنه‌ها را کنده بشاخ‌های درخت آویزان کردند و یکتا پیزا هن و بازیر شلوار روی زمین دراز کشیده با چشم‌های نیم بسته بقصد معجز داشتن مقام ادبی خود بنای زمزمه‌ایات مناسب را گذاشتند. دوسه تن دیگر که در ادبیات ادعایشان بیشتر میشد بمباحثه و مناظره مشغول شدند.

بیانات مبتذل و معانی پینش پافتاده زیاد رد و بدل شد ولی در آن حیص و بیص یکی از حضار که چون تخلصی برای خود تراشیده و تشخیص میان دال و ذال را میدانست و در اشعار خود «خوش» را با «شش» و «سخن» را با «بن» قافیه بسته و در انجمن ادبا غزلیاتش مورد قبول اساتید گردیده بود خود را از بزرگان سخن می‌پنداشت و مؤسس «مکتب جدیدی» در شعر معرفی مینمود با اصرار و ابرام هر چه تمامتر میخواست دایه از مادر مهربانتر زبان فارسی بقلم رود از اینرو بنای سخنرانی و درفشانی را نهاد و چون روضه خوانی که خود را بر فراز منبر بیند بریزه خوانی پرداخت و از آنجائیکه بزرگی خود را در کوچک شمردن بزرگان میدانست چشم حیا و ادب را بهم بسته دهان را باز کرد و مدتی سخنان از دهان خود بزرگتر بقالب زد از آنجمله میگفت «فردوسی را کنار بگذاریم که اسطقس فوق اسطقسات است و ذکر نام او مناسب مجلس بزم و حال نیست. دور قصیده سرایان را هم باید قلم کشید چون اگر شعر را بیان کیفیات لطیف درونی انسان بدانیم آنان از مقام شاعری

درک مراتب بلند را ننموده و رویهم رفته میتوان آنها را نیز جزو چشم و خدم درباری سلاطین و امرای آن عهد بحساب آورد که در ردیف حاجب و طشتدار و ندیم و قوال و شرابدار و جامه دار و منجم در پیشگاه جلال خود مداح و قصیده سرائی هم لازم داشته اند و اگر همانطوریکه یکسفر از خودانها در حق خود گفته که :

چون نگویم گدائیم هستیم شاعری از گدائی است شعار
هنر من گدائی است مرا از گدائی چگونه باشد عار

بخواهیم آنها را فرقه ای از اهل دریوزه بشماریم زیاد از راستی دور نیفتاده ایم. اما خدایم او نیز با همه نام و شهرت عالمگیری که دارد اشعارش بقدری کم است که در عرف ما ایرانیان او را نمیتوان شاعر واقعی دانست و رویهم رفته این رباعیاتی که قسمت زیادی از آن مال او نیست و باو بسته اند در واقع فغان و شکوه ایست که از حلقوم زخم دار ایران آزادمنش برآمده پس از آنکه چهارصد و پنجاه سال در زیر سر پنجه قهر سامیان متعصب و سامی نمایان متقلب در زحمت و در فشار بود. سعدی غزل را بحدی خوب ساخته که انسان ابداً بصرافت نمیافتد که احیاناً معنی و جوهرش ناکافی است و اگر چه بلا تردید حکیم عالی مقام شیراز بزرگترین فصیحای عالم بشمار میآید و «سخن ملاکی است سعدی را مسلم» ولی لفظ هر قدر هم عالی باشد وقتی معنی با آن همتراز و در نیامد بیم آن میرود که بمرور ایام حکم خرقه های جواهر نشان قدیم را پیدا نماید یعنی رفته رفته از حیز استفاده و استعمال افتاده سزاوار زیب و زینت آتیکه خانها گردد. و در این مورد میتوان صفت «سهل ممتنع» را که صفت بارزه سعدی شمرده شده اند چنین تعبیر نمود که این سخنپور و بیهمتا معانی سهل را در بدایع غزلیات و طبیات طبع خدا داد خود چنان استادانه پرورانده که تأسی بآن هر گوینده دیگری را محال و ممتنع خواهد بود.

وانگهی قسمت مهمی از شهرت سعدی به «گلستان» است که بنثر نوشته شده و «بوستان» هم که هرگز دهقان دهر تخمی بدان خوبی و برازندگی در زمین سخن فارسی نفشانده و با «گلستان» حکم مجموعه اصول دین حکمت عملی ایرانیان را پیدا کرده است اگر بنثر هم نوشته شده بود بامعانی بلند و مضامین دلپسندی که دارد از مقام ارجمند سعدی نمیکاست مولوی عارفی است عالیمقام و حکیمی است جلیل‌القدر که علم و فهم و فکر و ذوق و ایمان را در یکجا جمع آورده و مظهر کامل روح ایرانی گردیده و براستی کلامش نردبان آسمان است و اگر چه دارای بسی آیات و اشعار دلنشین است و بانگ نای توانایش آتش بدل و دین خاص و عام میزند با اینهمه میتوان گفت که جنبه شاعری او در مقابل مقام بلندی که در حکمت و عرفان حاصل نموده بکلی تحت الشعاع واقع گردیده است. نظامی از قصه سرایان بی بدل روزگار است ولی عموماً بیشتر مورد پسند خواص گردیده است در صورتیکه در بین عامه مردم فارسی زبان شهرت و رواج کافی پیدا ننموده و دیوانش که براستی مخزنی است از اسرار الهی لابد بعلت پیچیدگی بسیاری از عبارات و مضامین مانند «حافظ» و «گلستان» کتاب دبستان و انیس بستر و بوستان نگردیده است شعرای دیگر در طراز اول نیستند جز لسان‌الغیب شیراز که اساساً خارج از هر طرازی است و گوئی از کنگره عرش زبان فارسی بخاکدان بهشت نشان شیراز فرود آمده تا افکار و تخیلات فرشتگان و احساسات و عواطف ساکنان عالم قدس را بلسان غیبی و گلبانگ درمی تار آدمیان خاک نشین نماید و بنو باوگان ادب‌خانه ایران درس مقامات معنوی بدهد.

و الحق که شعر فارسی باید تنها باو بنازد و بس

چون سخن ادیب دیمی ما بدینجا رسید اشاره یکی از رفقا که درس نخوانده گاه بگاه تازی مینواخت و پنجه شیرینی داشت نموده گفت چه خوب میشد برسم تبریک محفل انس امشب رفیق عزیزمان تارش را از نو کوک میکرد و با یک شاه غزل از غزلهای شاعر شیراز مجلس ما را یکسره تالی روضه ارم و بهشت عدن میساخت .

متأسفانه رفیق تار زن به لالائی تقریرات عریض و طویل جناب ادیب بقدری کسل شده بود که چشمانش بهم رفته بحالت خواب آلود در گوشه‌ای افتاده بود و مضراب خواب از حلقوم نیمه بازش جز زیر و بم خر و پف نغمه دیگری بیرون نمیآورد . اما از آنجائیکه در ایران در مورد ادبیات باب فیض هیچگاه مسدود نیست ادیب دیگری از جانب دیگر قد علم ساخته گیلان نیم خالی را با دستی لرزان بطرف من مادر مرده بلند نمود و با آهنگ مستی و کلمات نیمه جویده و چشمان شراب گرفته دنباله کلام را چنین آورد که بارخصت دوستان میخواهم این گیلان را بسلامتی نویسنده محبوب ولی تنبل خودمان بنوشم . عده‌ای از حضار که هنوز یکسره پاتیل نشده بودند با او همصدا گردیده آواز نوش نوش از هر سو بلند شد ولی بمجرد اینکه جامها از نو خالی گردیده و دهنها برای بلعیدن بقیه السیف مزه و خوراکیها با میج میج نفیر آسا بکار افتاد که یک تن دیگر از دوستان که از حیث صوت و صورت و ریخت و قواره و ادا و اطوار هر چه بخواهی تراشیده و نخراشیده و ادبار و ناهنجار بود و ناگفته نگذاریم که ایشان هم کباده ادبیات میکشیدند با حدت تمام و حرارت بالا کلام مانند جعبه حبس صوتی که فنرش در رفته باشد یک چشم را بسته (چشم دیگرشان

را آبله برده بود) دهن را بقدر يك گاله گشود و خطاب بمن مادر مرده بقدری در سرزنش از مسامحه و تنبلی من درکار نوشتن و بطالت در امر تألیف و تصنیف اطاله لسان و جسارت زبان نمود که بلاشك اگر حرمت لنگك صاحب خانه نبود طولی نمیکشید که این تظاهرات ادبی بفحش و دشنام حسبی و نسبی میکشید و مخالف و موافق بجان یکدیگر افتاده مشاجره و مناقشه از مقام قیل و قال بمرحله فعل و انفعال میرسید و آن عالم پر صفای یگانهگی و داد بمعرکه داد و بیداد و شتم و لطم و ضرب و رجم مبدل میگردد . لله الحمد که طالع من یاری کرد و مقارن همان حال سر و کله باغبان خدمتگزار در وسط مجلس نمودار گردید و به آرامی و وقار بگستردن سفره و چیدن بشقاب و قابلمه مشغول شد .

میزبان فرصت را غنیمت شمرده بازوی مرا چسبید و در حالیکه مرا کشان کشان بصدر سفره میکشید ترجمان مافی الضمیر سایر دوستان گردیده گفت « فلانی حالا که خودمانیم حق بارفقااست . تو اینک متجاوز از ده سال میشود که کتاب اولت را منتشر ساختی . نمیخواهم سبزیت را پاك كنم ولی حقاً که با همین يك کتاب كت همه را از پشت بستی و جمله اهل ذوق دست مرزوا و ابوالله مرشد گفته کتفت را بوسیدند .

در اینصورت بگو بینم خوب چه پیش آمد که پس از آوردن چنین فرزند برومندی یکباره نزا و سترون در آمدی . (ضمناً پوشیده نماند که قصد آقای میزبان از استعمال کلمه غیر مأنوس سترون این بود که ایشان هم در زمره اهل ادب بقلم رفته باشند) .

میزبان ادب دوست دنباله سخن را از دست نداده گفت عزیزم

خودت از من بهتر میدانی ملتی که ابناء آن در ظرف هر قرنی اقلاً دوسه فقره شاهکار علمی و ادبی و فلسفی بوجود نیاورند جزو ملت‌های بیدار و ارجمند بشمار نمی‌آید و شایسته دوام و بقا نیست یعنی وجود و عدمش برای مردم دنیا یکسان است و همانطور که شاعر گفته « در دفتر زمانه فتد نامش از قلم هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت ». چنین ملتی در واقع بمنزله مردی است که نان بخانه نیاورد و طفیلی سفره دیگران باشد حکم آن اعرابی مفتخوار سرو پابرهنه را دارد که دم موش را گرفته در ديك آش حاجیان انداخته بود و میگفت « حاجی انا هم شريك ». خوب خودت میدانی که قلم هم مثل شمشیر است که وقتی بکار نیفتاد زنگ میزند در اینصورت البته راضی نخواهی شد قلم توانائی که طبیعت در دست تو نهاده بیحاصل بماند . پس بر تو لازم است که از همین فردا عزم را جزم نموده بهمت مولا باز هرچه زودتر يك دوسه فقره از این شاهکارهای ادبی که لابد در خزینه خاطر مکنون داری عرضه بازار ادب نمائی تا عالمیان بدانند که «كلك ما نیز زبانی و بیانی دارد » و ما هم میتوانیم در میان مردم دنیا سری توی سرها درآوریم . من هم از طرف خود و از طرف دوستان حاضر قول میدهم که برای مبارك باد و بشکرا نه این موهبت عظمی در همین باغ سور و ساز شاهانه راه بیندازم و دوستان و آشنایان را جمع نموده بعمر و عزت نویسنده جوان و جوانبخت خودمان هلهله نشاط و ولوله شادمانی را بفلک برسانیم .

خوشبختانه در اینموقع چشم دوستان از لای درختها باآتش افتاد که باغبان در گوشه‌ای از باغ روشن نموده بود و دوسه مرغ و جوجه پروار را بسیخ کشیده روی آن بریان مینمود . رایحه تند و گیرای کباب چنان

در خلل و فرج هواس خسته آنها رخنه یافت که دیگر گوش هوششان
بجز زبان معده هیچ زبانی را نمیشنفت و از اینرو برسم ختم معامله فریاد
ها را درهم انداخته سه مرتبه بنام نامی نویسنده یعنی جناب بنده شادباش
و زنده باد مفصلی تحویل دادند .

گرچه دلم ابدًا گواهی نمیداد که این اظهارات مبنی بر راستی و
صداقتی باشد و بخوبی حس میکردم که یارو ها دستم انداخته اند معذرا
نسیم تملق و چاپلوسی بدماغم رسیده بود و خواهی نخواهی باد درآستین
انداخته خود را طاوس علین دیدم و در کار چتر انداختن بودم که یکنفر
دیگر از رفقا که سواد و ادعایش از دیگران کمتر و لهذا صفا و صداقتش
بهمان نسبت بیشتر بود مرا مخاطب ساخته گفت داداش جان حرف راست
و پوست کنده میخوای از من بشنو . این جماعت را که می بینی از ارقه ها
و پاردم سائیده های بیخانمان و لالابالی و بخو بریده مشهور پایتختند
در تمام شهر بگردی به پاچه ورمالیدگی و هفت خطی آنها کسی را پیدا
نخواهی کرد . در بیعاری و بی بندوباری در بین کوچك و بزرگ این شهر
مثل کفر ابلیس معروفند و در قلاشی و قلندری در عالم احدی بگردپایشان
نمیرسد . کارشان لودگی و الواطی و تمام هم و غمشان اینست که بنده
خدای ساده لوحی را گیر آورده دست بیندازند و تفریح نموده ضمناً لفت
و لیبی هم کرده باشند . امشب تو بدبخت بی زبان را موافق طبع خود
صاف و صادق دیده پله شان بتو بند شده است ولی یقین داشته باش که هر
چه میگویند ریشخند و استهزاء است و وای بحال تو اگر يك کلمه از
حرفهایشان را باور کنی . حقیقت این است که کتاب تو وقتی منتشر گردید
که مدتی بود بازار مطبوعات ایران بکلی کساد بود و به همین ملاحظه حکم

قطره‌ای را پیدا نمود که در صحرای خشک بیارد از بس مردم تشنه بودند با همه آلودگیها و معایب و نواقصی که داشت بمصدق « مه در شب تیره آفتاب است » در مذاق اشخاص کتاب دوست آب زمزم آمد و الا تصور نکن که تنها تو خیار نوبر بیازار آورده باشی . چیزی که هست بلا شک استعداد کی داری و اگر زحمت بکشی ممکن است بجائی برسی . حالادیکر خود دانی که « در خانه اگر کس است يك حرف بس است » .

سخن بنده خدا بدینجا رسیده بود که دیگران نعره زنان بدو تاختند که دیلاق مدمغ تو نره خر سفیه را بمداخاۀ در معقولات چه کار . مگر تا توله خورده‌ای که بهذیان افتاده برای ما لن ترانی میخوانی . تخصص و سرشته تو در ساختن دوغ وحدت است و بس . حالا که عرقمان ته کشیده ناچار برای رفع خمار بحکم « تاکی اسیر خون سیاوش » باید آهنگ سبز خیمه رستم کنیم و تا شام حاضر نشده يك دوغ وحدت کامل و جامع الشرایطی زده قبة الخضرا را سیر کنیم . پس بیا و زود ترك درش را بگذار و صحبت‌های ادبی را باهل ادب بسپار و حالا که اسباب فراهم و ته گلیمی كرك بهی اعلا حاضر است فوراً دست بکار شو و کاسۀ دوغ را بلب تشنه دوستان برسان تا دسته جمعی در حقت دعا کنیم که خداوند پیرت کند و عقلت بدهد .

متأسفانه چون تشریفات چیدن سفره نزدیک باتمام بود رفیق صدیق ما فرصتی نیافت که مهارت و استادی خود را بمنصۀ شهود برساند و دوستان نیز که وعده وصل را نزدیک دیدند آتش گرسنگی و اشتیاقشان تیزتر گردید و لهذا آخرین سیگار قبل از شام را آتش زدند و در انتظار شام دور دنیا و مافیها خط کشیدند .

من چون اهل دود نبودم خود را بتماشای باغبان مهربان سرگرم
 ساختم . دیدم بدون آنکه ادنی اعتنائی بتظاهرات ادبی میهمانان و یا بجماری و
 خموشی آنان داشته باشد باششدا نك حواس مشغول کار خویش میباشد
 اول سفره قلمکار بالا بلندی را که آسترش از متقال نیلی بود و در حاشیه
 چند مرتبه بخط نستعلیق این بیت را نوشته بودند .

ای در کنار خوان تو خورشید قرص نان

وای ریزه خوار سفره جود تو روزگار پهن نمود .
 آنگاه سه قدح چینی مرغی یکی دوغ و یکی سکنجبین و دیگری شربت
 به لیمو بفاصله های معین در میان نهاد . از هر قدحی دسته دم طاوسی یکی
 از آن شاه قاشقه های افشرد خوری کار خونسار در آمده بود که روی آنها این
 اشعار را نوشته بودند .

تیشه خوردم بسر فرهاد وار تا رسیدم بر لب شیرین یسار
 چوب ضعیف را اگر تربیت دهی جانی رسد که بوسه گه خسروان شود
 کمتر ز قاشقی نتوان بود در طلب صد تیشه می خورد که رساند لب لب
 باغبان مدام دلا میشد و کاسه و کوزه و بشقاب در میان سفره می
 چید و من نزد خود میگفتم حقا که ایرانیها طبع شاعرانه دارند . از سر
 در خانه و پرده اطاق و آئینه خلوتشان گرفته تا شانه ریش و طاس حمام
 و تخته بازی و سفره نان و فرش زیرپاشان و حتی قاشق آتشان هر يك
 آیت و نمونه ایست از ذوق و شوق این مردم يك له قبا که باشدم گرسنه
 و جیب خالی بر اریکه استغنا تکیه زده قدم را از کنگره عرش پائین تر
 نمیگذارند و سلطنت حقیقی را در پاکبازی و سبکباری دیده پشمن کلاه
 خود را بصد تاج خسروی نمی فروشد .

رشته افکار بدینجا کشیده بود که دیدم باغبان کاسه های ماست و برانی و بشقاب های پنیر و سبزی و دوریهای خیار و خربزه را نیز بر طبق رسوم سفره چینی و قواعد قوانین قرینه و تناسب و اصول مناظر و مرایا در اطراف و قلب و میمنه و میسرۀ سفره جا داد و در حالی که دستها را با دامن قبا پاک میکرد در کنار ایستاده مشغول بررسی و برانداز است که مبادا در نکته ای از نکات سلیقه و ذوق غفلتی شده جای ایرادی باقی باشد .

در حاشیۀ سفره چشمم بنانه های لواشی افتاد که با سیاه تخمه بر روی آن کلمات « نوش جان » نوشته بودند و دیدم شاعر واقعاً حق داشته آنها را بقرص خورشید تشبیه نماید و با خود گفتم که لابد اگر نان سنگک بود از تنگی قافیه بجای قرص خورشید پا روی بیدسته در کنار خوان ممدوح مینهاد کار چیدن سفره داشت بدرازا میکشید و نزدیک بود که حوصلۀ رفقا سر برود . جای شاعر را خالی دیدم که بالبداهه قصیدۀ غرائی سروده کاسۀ ماست را بماء چهارده و دوری چلو را بافتاب جهانتاب و قارچ خربزه را بهلال و تربچه را بمریخ و پیازچه را بستارۀ دنباله دار تشبیه نماید و آنقدر در بارۀ خوان آسمان و هفت برادران زمین اسب تازی و روده درازی بکند که رفع خماری رفقا گردیده مجلس تغ و لغ شدۀ ما از نور و نق و فروغی بگیرد .

ولی همینکه کاسه های قد و نیم قد ترشیهای گوناگون و آچارهای رنگارنگ و دوریهای وزیری پلو و چلو و ته چین و ظرفهای قیمه و فسنجان و لاسیما آن قرمه سبزی علیه السلام که بحقیقت سید و سرور خورشهاست وارد میدان گردید و بوی زعفران و عطر خلل نارنج بمشام یاران رسید چشمهای خواب آلوده یکباره باز گردید و حتی آن دوسه تن شترآب

کذائی هم گوئی بحالت و طرب آمده بیدرنگ و بی لا و نعم و قار و متانت را بوسیده بالای طاقچه نهادند و مانند مؤمنین دیر بمسجد رسیده که بمجرد شنیدن صدای تکبیر دوان دوان خود را بصف جماعت رسانیده یکسر بسجده میافتند از چهارسو هجوم آورده بروی سفره هپرو شدند عملیات سوق الجیشی شکم شروع گردید.

آنها تیکه کهنه کار و در عرصه سور نامدار بودند بعبادت معهود آستین هارا بالا زدند و هر کدام يك ذرع مربع از حاشیه سفره را در حیطه تصرف بلا معارض خود آورده مانند حضرت بودا گرد نشسته شکم را جلو دادند و چون حمالان و بنکداران پیر نمودن انبار معده مشغول گردیدند.

یک نفر دیگر از آقایان که سیره و صورت میرزا قلمدان کامل عیار بود بعین قرآن خوانهای مجالس ختم در مقابل بیاض روح افزای برنج صدری و رحل جناق جوچه بریان بادب زانو زد و انگشتان دراز و نازک خود را چون قیچی قلمدان از هم گشاده در بطون دوری ته چین بتکا پوهای تحت الارضی و عملیات جوف الارزی مشغول شد.

رفیق دیگری که ادعای فرنگی مایی داشت چند گره از کنار سفره حریم گرفته نیمرخ لم داده و دولنگ و دو پای خود را باشلوار اتو کشیده و پوتینهای برقی بطرف بیرون دراز نموده بود و بشقاب «خوراک» را با دست چپ بمحاذی دهان آورد و بادهست راست با هزار اشکال و بضرب چنگال برای پر کردن معده پیچ پیچ بی هنر تر از خود در تلاش بود.

میهمان دیگری که سابقاً معمم بود و بتازگی «متحدالشکل» شده بود بازیر پیراهنی و زیر شلوار چلووار خود را چون دلمه کلم در میان عبا پیچیده والحمدلله غلیظی از مخرج تحویل داده در گوشه سفره مانند لام الفدولا

شد و چنانکه ینبغی است یسار را تا مرفق در بین بطن و فخذین مستور داشت و بکمک یمین در جلب بدل مایتحلل در معرکه انا آکل و ذلک ما کول چنان چست و چالاک بود که گوئی از روز اول خطاب «کن» بادیستور «کل» دفعه واحده در حق او از مصدر امر نازل گردیده است.

خلاصه آنکه مدتی بمصداق «دست همچون دف شدم همچون دهل» جز پنجپائیکه کف کلاغی فرو رفته و کله گربه‌ای بر میگشت چیز دیگری دیده نمیشد. واقعاً منظره این آقایان لغ ملغی که هر کدام در کنار سفره غفلتاً بصورت و صوات قیماس خان زنگی در آمده بودند بغایت تماشائی بود. جز صدای جنبیدن آرواره و جویدن ته‌دیگ و هورت کشیدن افشره و قورت کشیدن دوغ صدائی بگوش نمیرسید. هر چه بشقابها و قدها خالی تر میشد بر عرض و قطر شلمها میافزود و بعیان مشهود بود که بقول شاعر «زاید همه اینرا شد و ناقص همه آنرا»

با گرم شدن تنورهای معده فی الفور دو وجب خاکستر بر روی آتش فضل فروشی و ادب پرستی یاران نشست و دوپلای سمج خواب بر دوش اصحاب جسته خیال لذت بخش خواب و فکر آسایش در بسترهای آماده و در زیر ملاقه پر سوراخ آسمان بحدی گوارا و دلنشین بود که حریفان بی اختیار نقد ناسره نثر و نظم را یکباره با آلودگی دست و دهان در لیکن بی علاقه‌گی رها نمودند و رکاب کش بجانب عالم خواب که جهان وارسنگی و آزادی مطلق است رهسپار گردیدند.

قسمت دوم

(خواب)

رختخواب مرا در گوشه‌ای از باغ در زیر سقف ایوان تاریکی انداخته بودند . در یغم آمد که آسمان پر ستاره را گذاشته در زیر خشت و گل بخوابم . دوشك و نازبالش را كشان كشان بوسط باغ كه فضای آزاد و دل‌بازی بوده برده روی چمنزار گستردم . ملافه و شمد را بدور انداختم و بعاتت مألوف عبای كركی نرم و نازکی را كه داشتم بدور خود پیچیده رو بآسمان در امتداد كهكشان مانند جنازه شسته و حنوط شده‌ای كه حاضر ورود بارامگاه ابدی باشد با دیدگان باز و روان بیدار شددانك حواس را بتماشای جانبخش كواكب لرزان و پر لمعان و درك عوالم روح افزای شبانگاهی سپردم .

زمانی دراز چنان در جمال و جلال طبیعت خیره ماندم كه فروغ عقل و ادراك مانند پیه سوزی كه در دهانه تنور سوزان و یا در سینه كوره آهنگران بر افروزند يكسره زایل گردید .

در شرح و وصف آنچه در آن ساعت دیدم و حس كردم هر چه بگویم كم گفته‌ام و هر چه بنویسم نارسا و ناكافی است تنها کسانیكه شبهای بیمثال ایران زمین را دیده‌اند زبان مرا خواهند فهمید و برای کسانی كه ندیده باشند هر چه بگویم بیهوده و بیحاصل است .

براستی كه گوئی چراغبانی آسمانها بود . گوهری روزگار از تراش اكلیل مهر و ماه كرورها خرده الماس در صحنه دكان بیکران و بساط پر شكوه

کیهان پراکنده بود. - کهکشان شاهرك این عالم بی آغاز و بی انجام گردیده و شراره نور چون خون روان آسمان از هر سو دوان بود و چنین مینمود که از خلل و فرج آن در حال برون جستن باشد.

هر ستاره قلبی بود که از فرط شوق و نشاط در التهاب و طیش باشد در اوراق بی شیرازه کهن دفنر بی سر و ته آسمان قام اسرار آمیز خلقت هر چه نوشته گوئی حروفش سراسر ریخته و تنها نقطه هائی بشکل ستارگان بر جا مانده است.

مانند رودخانه فروزانی در بالای سرم بیصدا و بی ندا در مجرای ابدی خود روان بود و بخاطر م آمد که میگویند زمین ما با همه عظمت جرقه ایست از کره خورشید و خود خورشید تازه یکی از کرورها ستاره ایست که کهکشان را تشکیل میدهند و بعضی از آنها هزارها و کرورها بار از خورشید ما بزرگتر میباشند چنانکه یکی از آنها را که بتازگی اندازه گرفته اند متجاوز از پنجاه و هفت کرور مرتبه از خورشید بزرگتر است و انگهی تازه کهکشان و عالم ما که رویهمرفته در حدود شصت میلیارد ستاره و کرات شمسی وجود دارد در مقابل کرورها عالمهای دیگری که در فضای لایتناهی پراکنده است و شماره آنها را در حدود یکصد میلیون دانسته اند حکم قطره ای را دارد در مقابل دریا.

وقتی عنان اندیشه ام بدست اینگونه افکار افتاد کم کم یکنوع مستی و سستی بسیار گوارائی در خود حس نمودم و در آن حال بنات النعش در نظرم نرمك نرمك بصورت بادبادك طفلان آمد که قیچی روزگار ریسمانش را بریده و با دنباله منحنی خود در فضای بیکران گیتی روان بود. پروین خوشه انگوری شد که دست دهقان سالخوده گیتی عصاره آنرا فشرده و

جرعه جرعه در ساغر جان و روان اولاد دهر فرو میریخت . دسته دیگری از کواکب بشکل خرمنی از پروانه‌های آتشین درآمدند که در هم افتاده می‌چرخیدند و میرقصیدند تا وقتی که شمع مشیت بال و پرشان را میسوزاند و آنگاه معدوم میشدند . رفته رفته گروه ستارگان را دیدم که چون شکوفه های فروزان گردون از شاخسار ریاض آسمان فرو میریختند و دستخوش تند باد تقدیر شده ناپدید میگرددند .

در مقابل این منظر شگفت آمیز محو و متحیر مانده خویشتن را ذره‌ای از عالم اکبر دیدم و بعلم‌الیقین دریافتم که هر آینه جز لایتنج‌ای کائنات و جرعه‌ای از شراره اصلی وجود میباشم و سروش درونی در گوش هوشم میگفت هان بدان و آگاه باش که میان تو و آن کنده هیزمیکه بشکل طفل قنداقی بیجانی در جوار رختخوابت بخاک افتاده و آن هاون سنگ نیم شکسته‌ای که در پای دیوار باغ بادهن باز حالت مناجات و راز و نیاز دارد ابدأ تفاوت نیست و جمله با هم متحدالذات و کاملاً از يك جنس و يك جرم و يك جوهر هستی .

ناگهان بخاطرم رسید که در اینگونه مواقع پدرم بشکرانه پروردگار بنماز میایستاد ولی دیدم در اینمقام هر دم زدن بی‌معنی و بی‌جاست و هر نوع عبادت چون موهم درك خالق میباشد بحکم عقل و انصاف کفر محض و شرك صرف محسوب میگردد . بخود گفتم جائیکه قرب و وصل دست داد آن به که نظر باشد و گفتار نباشد چه همانطور که گفته‌اند قال حجاب حال است و انس بذکر تمام میشود و راستی کسی را که لذت نظر حاصل است لذت معرفت از میان بر می‌خیزد و مشاهده و دیدار جای مکاشفه و پندار را میگیرد .

بهترین عبادتها را در خموشی محض دانسته در مقابل شاهکار خلقت مدت درازی ساکت و صامت و بیحرکت در عالم بهت و حیرت غوطه‌ور بودم. کم‌کم يك نوع حال جذبه و مراقبه‌ای دست داد و در آن عالم ندای کاینات بگوשמ رسید که « نیست در دایره يك نقطه برون از کم‌ویش ».

در آن اثناء بیاد دوستان خفته افتادم که یکساعت پیش غافل از این شاهکار عظیم طبیعت از من مطالبه شاهکار میکردند و چنان بصدای بلند بعقل آنها و ناتوانی خود خندیدم که گریه گل باقلائی لاغر و نحیفی که در پای رختخوابم چنبر زده خوابیده بود سراسیمه از جا پریده پا بفرار گذاشت.

در آن حال فکر و تصور کتاب و قلم باندازه‌ای در نظرم غریب و حقیر و لغو و مضحک آمد که از صمیم قلب بایامی از عمر که منحصر آ بخواندن و نوشتن گذشته بود تأسف خوردم و بتحقیق دریافتم که انسان جهول و ظلم سر تا پا غیب و از مغز تا قدم نقص هر چه بسازد جمله ناقص و آنچه پردازد یکسر معیوب خواهد بود. با خود گفتم حقا که دست ساخته صانع ناقص همیشه ناقص خواهد بود و هیچگاه بهترین اشعار و زیباترین پرده‌های نقاشی با ناچیزترین گل صحرا و ساده‌ترین پروانه باغ نمیتواند لاف همسری بزند. بفهم مردم خندیدم که بهر ساخته بی‌بهای اسم شاهکار میدهند و داشتن چنین شاهکارهایی مباهات میکنند پیش خود گفتم برآستی که هیچ انصاف نیست آدم که عاقل بر این کیفیات و عوالم بغایت قشنگ خلقت که در هر گوشه‌اش صد شاهکار واقعی خوابیده چشم بسته این دو روزه عمر گرانبهرا در پی قافیه و جناس بگرداندن قلم و سیاه ساختن قرطاس بگذراند.

در آن حال دنیا در نظرم میدان پهناوری آمد بهزاران محفل بزم و

معرکه رزم آراسته که مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ تا گلوچه در تمتع و تنعم و عیش و نوش و چه در زد و خورد و جوش و خروش فرو رفته روز بآلب شمشیر آبدار و شب با لب شیرین یار سر و کار دارند در صورتیکه معدودی انگشت شمار با اسم ادیب و محقق و نویسنده دامن از جمع فراچیده با حالی مغموم و خاطری مهموم و از همه چیز محروم چشم بدست دیگران بسته شب و روز خود را بشرح و وصف گفتار و کردار آنان مصروف میدارند و در حقیقت وقایع نگار کامرانی و یا نامرادی ابناء نوع خود میباشند و عجب آنکه عموماً باین سر نوشت مکروه و شوم نیز مینازند و بهمینکه عزیزان بیجهت و نور دیدگان از خود راضی و در دانه پدر و مادر شده در بین خود بی مضایقه بهم نان قرض میدهند و یکدیگر را استاد اعظم و خداوند دانش و بینش خوانده نایقه عصر و وحید دهر میندارند دلخوش و سر بلند هستند. دیدم که در توزیع وظایف و مشاغل در این دنیا دولت و عزت نصیب دسته‌ای گردیده و تنها وصف آن باین آقایان رسیده است. مردم دنیا خوش هستند اینها خوشی تماشا کن. هر کسی را سر و کار با زلف پر تاب و گونه گلگون است و اهل قلم را با کتاب و دفتر و دایره قاف و نون و چنانکه یکنفر از بزرگان خود آنها اعتراف نموده که

از نظر هر کهن و تازه‌ای حاصل من نیست جز آوازه‌ای
از غلغله عالم و هیاهوی بنی آدم بصدای نحیفی که از نای باریک حلقویشان
در میاید قانع و راضی هستند. دلم نیامد که با حاج بابای اصفهانی ،
بی انصاف و بی ادب در معرفی شاعر بگویم « شاعر یعنی هیچ . آدمی
هزار چانه یاوه سرا نره گدا خانه بدوش و دروغ فروش و چاپلوس که

همه را میفریبد و همه کس مرگش از خدا میخواهد، و یا آنکه با يك
تن از خود آن قوم همزبان شده در حق آنها بسرایم.

فرقه‌ای خود پسند و کس نپسند	همگی عجب و جملسگی پندار
از پی جبر و اخذ سر تا پا	همه دست و زبان چو بید و چنار
آنچنان فرقه زیاد طلب	که طلب میکنند پنج از چار
چه عجب گر ز بیم طامعه شان	گور بنهد عصا و گل دستار
گر ز ابرامشان سخن گویم	قبا بض روح بر سر بیمار

ولی نمیدانم چرا حکایت کار کردن خر و خوردن یابو بخاطر
آمد و باز دیوانه وار صدای بلند مدتی خندیدم.

ناگهان خیل نویسندگان و اهل قلم در مقابل نظرم مجسم شد.
مردمی را دیدم زار و نزار و بیعار و بیکار. درکار و پیکار عاجز و مسکین
و ناتوان و در تمهید و تدبیر نژند و مستمند و سر در گریبان. سقای
زمستان و آهنگران تابستان که چون بازویشان تاب فرو بردن بیل و فرود
آوردن تبر و فرو کوفتن چکش و بلند کردن کلنگ و گرداندن داس و
چرخاندن آسیاب و کشیدن چرخ و کشاندن خیش و فرو بردن درفش و
مته و بکار بردن اره و رنده ندارد با همتی کوتاه و ادعائی دراز دنیا را در
گوشه دوات خود پنداشته و جیبی از چوب نی را در مرکب چون بخت
خود سیاه اندوده اوراقی را که دیگران بکدّ یمین و عرق جبین ساخته اند
سیاه میکنند و تصور مینمایند که واقعاً در صف کبریا همردیف انبیاء هستند و
اگر علم برکشند قلم بر گنج دو عالم میکشند بدون گردش قلم آنها خورشید
نمیگردد و زمین نمیچرخد و دستگاه عالم از کار میایستد و شیرازه اساس

هستی از هم گسیخته سقف کاخ تمدن یکباره فرو خواهد ریخت غافل از آنکه در حر مسرای گیتی حکم خواجه‌هائی را دارند که از هروصل و کناری بی نصیب جز تدارك اسباب کامرانی دیگران و ثبت و ضبط و ذکر و حدیث آن کاری از آنها ساخته نیست و سر نوشتشان همان است که یکنفر از خود آنها در شکوة روزگار گفته :

دولت بسگان دادی و نعمت بخران پس ما بتماشای جهان آمده‌ایم
بحقیقت زندگان بی جان و فروغی هستند که قدرت زندگی از آنها
مسلوب گردیده است و پس از طی چنین عمر بی رنگ و بوئی طعم حیات
نچشیده مشتی اوراق پریشان که چه بسا پیش از خودشان پوسیده و از بین
میرود بجای گذاشته و «تلك آثارنا» گویان با دل پر حسرت رهسپار عالم
نیستی و جهان نسیان ابدی میگردند .

رشته افکار بدینجا کشیده بود که نرمك نرمك انگشتان ملایم
خواب داروی مطبوع سستی و بیخبری را در دیدگانم فرو ریخت و بی اختیار
مژگانم بهمرفته بخواب رفتم .

قسمت سوم

(رؤیا)

در عالم خواب عطار در دیدم که قبای دراز بغلی هزار دگمه و خرقة
ترمه بر تن و دستار زربفت بر سر و شال کشمیر عظیم خانی با لوله کاغذ و
قلمدان بر کمر و عصای مرصع ستاره نشان بر دست با نهایت لطف و عنایت
لبخند زنان و شادباش گویان از کنگره عرش بیالینم آمد . قلمی از نور
بدستم داد و بوسه ای از سر مهر بر جبینم زد و از نو بالهای آتشین خود را
گشوده ناپدید گردید .

بیدرنگ با آن قلم آسمانی بنوشتن مشغول گردیدم و روزی دو
سه نیش نگذشته بود شاهکاری را که دوستان توقع داشتند بوجود آوردم
بنام « کوه نور » کتابی نوشتم که غلغله در دنیا انداخت . همه در
یمین و ماء معین . « هر حرفی از اوشکفته باغی افروخته تر ز شبچراغی ،
در هر سطری از آن لفظ و معنی چون دو پیکر آسمان دست بهم داده و در
صحنه فصاحت و بلاغت پا کو بان برقص بر خاسته و عالمی را مات و
متحیر ساخته بود .

نویسندگان دیمی دارا لخلافه که همه مرده حلاج و در هر بابی
مفتح الا بواند با شتاب تمام یا بوی الکننه تقریظ را از سر طویله کشف
و شهود بیرون کشیدند و زین نازده و بی انجام بر پشت آن جستند و تیغ دو
شقه قلم را از غلاف زنگ زره تفسیر و تحقیق برون کشیدند و جف القلم
گویان با يك دنیا عرو تیز و یکجهان افاده و ستیز چنان در میدان بیحدود

و ثغور جراید و مجلات ترکنازی و نیزه بازی کردند که غبار سم ستورشان
چهره ساکنان سپهر برین و موکلین لوح قلم را چون رخساره ذغال فروشان
و نامه اعمال تبه کاران تیره و تار ساخت. و عجب آنکه اهل قلم و ارباب
ذوق که حتی در باب سفیدی ماست و ترشی سرکه هیچگاه با هم یکدل
و یکزبان نبودند و مناظرات لفظی و قلمی و مجادلات فاضلانه سری و علنی آنان
نقل مجالس و اسباب سرگرمی عام و خاص بود در مورد «کوه نور»
جمله مخالفها را بکنار نهاده در جلالت قدر و علو مقام و مرتبت آن موافق
و همداستان شدند.

دو روزه لسان الغیب ملکری و همتر از وی کاوس کی شدم. انجمن
ادب را رأی داد خاقان الخطاطین نسخه‌ای از کتاب بخط طلا بر تحریر نوشته
در خزینه ملی بیادکار نگاه دارند. دیری نگذشت که آوازه «کوه نور» مانند
غرش رعد در اطراف و اکناف جهان پیچید. در ظرف سی روز بجهل زبان
ترجمه شده و پنجاه بار بطبع رسید و هفتاد و دو ملت را حرز جان و مایه
آسایش روان گردید. سالخورده‌گان چون چوب زرت که عصای پیران است
ستون ساختند و نونالان و دوشیزگان انیس بستر خواب و همدم و محرم
رازهای نهان خود قرار دادند. جایزه ادبی «نوبل» بدون رقیب و معارض
نصیم گردید و وجه آنرا بدون کم و کاست برای قحطی زده‌گان چین حواله فرستادم
کارخانهای بسیاری در اطراف جهان بمصنوعات خود اسم «کوه نور» دادند
بهترین سیگارت برنجی رژی عثمانی و مرغوبترین صابون فرانسه و ممتاز
ترین ساعت سویس و لذیذترین ماکارونی ایتالیا با اسم «کوه نور» نامیده
شد. یکی از دولتهای اروپائی که با مملکت ما روابط حسنه مخصوص داشت
یکی از کشتیهای نوساز خود را «کوه نور» خواند. در ممالک مختلفه هر شب

هوانوردان بهوا برخاسته باحروف گوگردی اسم کتاب را در صفحه آسمان بخط روشن و حروف پنجاه گزی و صد گزی مینوشتند. دانشگاه یکی ازدول امریکا با اسم «کوه نور» انجمن ادبی بزرگی تأسیس نمود که هفتصد تن از ادبا و نویسندگان درجه اول دنیا در آن داخل بودند و ریاست افتخاری آنرا بطور دائم بمن واگذار نمودند. از موضوع کتاب در هولیوود فیلمی درست کردند که سه میلیون و کسری دولار مخارج آن شد ولی افسوس که بازیگر ایرانی بقدر کافی بدست نیامد و بازیگران غیر ایرانی در موقعیکه بعضی جمله ها را بزبان فارسی ادا مینمودند از عهده برنیامدند و چون لهجه آنها بی شباهت بلمجه ارمنی ها نبود در موقعیکه فیلم را در ایران نشان میدادند تلفظ آنها اسباب خنده و استهزاء فارسی زبانها گردید.

نکته غریب آنکه گرچه پاره ای از مضامین کتاب را اشخاص بدنیت و سعایت پیشه میتوانستند دلیل سستی عقاید مذهبی مؤلف قرار بدهند معذا جمعی از کشیشان مسیحی از فرق و مذاهب مختلفه پس از تحصیل اجازه از مقامات عالیه روحانی مقرر داشتند که روزهای یکشنبه قسمتهائی از کتاب را در کلیساها برای مؤمنین و مقدسین خوانده و تفسیر نمایند. از طرف دیگر جمعیتی که در مملکت ژاپن مأمور ایجاد مذهب تازه ایست که جامع مزایای کلیه مذاهب موجوده باشد تصمیم گرفت که از معانی و حقایق حکمتی «کوه نور» استفاده ای بسزا نماید و در واقع این کتاب را در زمره کتاب های آسمانی بشمار آورد. الغرض محشری برپا شد و غوغائی برخاست که گوئی حادثه عجیب فلکی بی سابقه و نوظهوری رخ داده است و طولی نکشید که نام من گمنام بر سر هر زبانی افتاد و در ظرف مدتی که از پنج ماه تجاوز نمیکرد در طی سیاحتی که با هوا نورد بدور زمین نمودم مجسمه های نیم قد و تمام قد خود را از پنج فلز قیمتی مختلف در پنج قطعه

کره زمین بچشم خویش دیدم.

اما ناگفته نماند که «کوه نور» بی مخالف نیز نماند تنها مخالف منحصر بفرد آن در روی کره زمین آخوندی بود مقیم نجف آباد اصفهان موسوم به آقا شیخ روح الامین که کاغذی تقریباً بقطر خود کتاب بمن نوشته بوسیله چاپارچی مجانی یعنی ملك بدوح که همان ۲ و ۴ و ۶ و ۸ معهود خودمان است مستقیماً بخودم فرستاد. شیخنا باسم هفتاد و دو تن هفتاد و دو ایراد که بقول خودش همه قانونی و جمله منطقی بود وارد ساخته بود. کاغذ را با آنکه خطش مانند خط کلیه علماء و فضلاء از آن خطهای حرامزاده ناخوانا و کج و معوجی بود که معروف است اگر در آفتاب بگذارند راه میافتد معیناً هرطور بود از سر تا پا خواندم. این ایرادات بر دو نوع بود لفظی و معنوی. از جمله ایرادهای لفظی ایراد بر کلمات «تقاضا» و «ملافه» و «قفص» و از همه بدتر «صفحه» بود که من بهمین شکل و املاء نوشته بودم و بزعم آقا شیخ روح الامین هر سه غلط و صحیح آن «تقاضی» و «ملعقه» و «قفص» و «صحیفه» است. مابقی ایرادات لفظی هم عموماً از همین قبیلها بود و ضمناً باید اعتراف نمود که از قضا غالب این ایرادات هم وارد و در واقع حق با آخوند نجف آبادی بود. اما ایرادهای بمعنی. این مبحث نیز بسیار مفصل بود و گذشته از عدهای از آنها که بینی و بین الله با وجود ادعای شیخنا که بقول خودش مطالب کتاب «کوه نور» را کرماء اشتدت به الریح باطل ساخته بود بکلی نیش غولی بنظر می آمد بقیه مربوط بمسائل بسیاری از معقول و منقول میشد که همان تنها اشاره به آنها کافی است که از مشنوی هفتاد من هم بگذرد یکی از این ایرادها راجع باشاره ای بود که در طی کتاب بحرکت زمین شده

بود شیخ روح الامین که بکلی منکر حرکت زمین بود حرف مرا باجتهاد غلط در مقابل نص صریح تعبیر نموده علاوه بر دلایل عقلی و نقلی و احادیث و اخباری که در اثبات مدعای خود نقل نموده بود این بیت سعدی را نیز شاهد آورده بود که زمین

لگد خورد از گاو و خر بعلت آن که ساکن است نه مانند آسمان دوار
 در همین مورد آخوند نجف آبادی نکته بسیار لطیفی را هم ضمناً تذکر داده بود که خلاصه آن از این قرار است که البته نمیتوان باور نمود که اهالی فرنگ با آنهمه علم و فضلی که در نتیجه بیعلاقگی با خرت و علم الادیان حاصل کرده اند در موضوع حرکت و سکون زمین و آسمان بخطا رفته باشند بلکه بی شک و شبهه آنها در باطن بخوبی میدانند که زمین ساکن است ولی عالماً عامداً و منحصرأ بقصد اغرار بجهل و بنیت ضلالت ملل ناجیه اسلامی و لاسیما فرقه شیعه خالص و خلص اثنی عشری که در بین قاطبه فرق اسلامی از لحاظ استحکام عقیده و ایمان و از حیث فراست و کیاست و ذکاوت مقام مخصوصی دارند این قبیل مهملات و اراجیف بی اساس را درین مسلمانان منتشر میسازند و ما نیز اگر ادنی علاقه ای بحق و حقانیت داریم باید بمصدق المؤمن فطن همواره چشم و گوش خود را باز داشته فریب این ترهات و عقاید ضاله را نخوریم و بلکه باطناً سعی باشیم که در تأیید این نوع عقاید نحیفه ادله و براهین قاطعه و مقنعه جدیدی اقامه نماییم تا این ملحدان کور باطن که لعنت خدا الی یوم القیامه بر آنها و براخلاف و اعقاب آنها باد در چاهی که بدست خود کنده اند افتاده بدرک اسفل و دارالبوار واصل گردند.

ملاروح الامین که ظاهراً بعلم نجوم دلبستگی مخصوص داشت باستناد

ب نسخه خطی منحصر بفردی که بخط والد ماجدش در یکی از کتابخانههای اصفهان بدست آمده بود شرح مبسوطی در باب اکاذیب و باطیل و هفواک نوشته بضحك به الشکلائی که به قبیلو نام منجم آلمانی نسبت میدهند نوشته و باتکاء باین حدیث که «ان الله خلق الف الف قنديل وعلقها بالعرش ، الارض والسماء كلها فی قنديل واحد ولا يعلم احد ما فی باقی القنادیل الا الله ، ثابت نموده بود که بطلان آنها اظهر من الشمس و ابین من الامس است و موجب کشفیات اخیر علمی را در زمینه قانون جاذبه اجسام و «آتوم» و شباهت آتوم بمنظومه شمسی مطرح نموده و بنحو استیفاء مدلل داشته بود که از صدر اسلام و قرنهای پیش از آنکه فرنگیها باین معانی دست یابند بزرگان ما کما هو حقّه باین حقایق آشنا بوده اند و از ائمه و اولیاء الله گذشته که مرتبه علم و معرفتشان از حدود ادراک ما خارج است حتی بعضی از شعراء و عرفاء نیز در قرون سالفه پیاره ای از حقایق علمی که فرنگیها تازه امروز بخیال خودشان کشف میکنند اشارات صریحه دارند چنانکه نظامی گنجوی قانون جاذبه را که امروز بغلط بیک نفر کافر انگلیسی «نیوتون» نام نسبت میدهند در این دوبیت کاملاً بیان نموده است :

« طبایع جز کشش کاری ندانند حکیمان این کشش را عشق خوانند ،
 « هر آن جوهر که هستند از عددیش همه دارند میل مرکز خویش ،
 و هاتف در باب «آتوم» که پیاپی جزء لایتجزای خودمان نمیرسد
 و در شباهت آن بمنظومه شمسی گفته :

« دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی ،

قسمت آخر مراسله ملا روح الامین بیشتر جنبه اخلاقی داشت و برای هدایت و موعظه من گمراه این حدیث مستطاب را مطرح نموده بود که

«الناس كلهم هالكون الا العالمون و العالمون كلهم هالكون الا العالمون و
 اماملون كلهم هالكون الا الخاصون والخاصون في خطر عظيم» و در
 ضمن تفسیر مبلغی مرا سرزنش نموده و در مقام ایقاظ و تنبه من سخنان
 تلخ و شیرین بسیار آورده بود که متأسفانه نقداً مجال ذکر آنها نیست ولی
 واقعاً حیفم میاید که اقلاً چند جمله ای را که مراسله بدان ختم میشد و
 آخوند مخصوصاً با مرکب سرخ و قلم درشت و خط نسخ خواناتری نوشته
 بود در اینجا نقل نمایم نوشته بود: «یا فلان ابن فلان ورق پاره ای چند
 از لاطائلات و شطحیات سیاه کرده تصور مینمائی مشکلی از مشکلات را
 حل کرده ای. لا والله که فقط بضاللت مخلوق و گمراهی عباد افزوده ای
 اگر از راه صدق و صفا طالب آمرزش و مغفرتی بیا و تا وقت و فرصت باقی
 است بخود آواز خر شیطان پیاده شو و بحبل المتین توبه و انابت توسل
 جسته فضای تیره و آلوده سینه و دل را از باد ایمان سوز کبر و غرور پرداز
 و در مواقع فراغت تا بتوانی این آیات را باحضور قلب تکرار نما تا انشاءالله
 الرحمن لطف و بخشش پروردگار غفور شامل حالت گردد و دعاهاى این
 عبد ذلیل فقیر هم مستجاب شده مفلح و رستگار گردی. و هذه هي الايات:

مانند احوالت بدان طرفه مگس	کوهی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب	ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زبان	گفت من عنقای و قتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر	همچو کشتیبان همی افراشت پر
گفت من کشتی و دریا خوانده ام	مدتی در فکر آن میمانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من	مرد کشتیبان و اهل رأی و فن
.....	
صاحب تأویل چون باطل مگس	و هم او بول خر و تصویر خس

این بود بطور خلاصه نامه اقل خدام العلم و تراب اقدام المؤمنی.
 الفقیر الحقیر المذنب الجانی شیخ روح الامین نجف آبادی و عجب آنکه
 از آنهمه تعریف و تمجیدی که از چهار ربع مسکون چون تگرگ بر سرم
 میارید هیچیک بقدر این کاغذ بیریای پر صدق و صفای یکنفر آخوند بی
 نام و نشان با آنکه سر تا پا همه گوشه و کنایه و طعن و طنز و تخته و تحقیر
 بود در مذاقم شیرین نیامده و از هیچکدام بدان اندازه لذت نبردم.

ولی افسوس که با این تذکرات بیریا و با همه افتادگی و فروتنی
 فطری رفته رفته از بس از هر طرف تعریف و تمجید شنیدم باد غرور چنان
 در دستگاه دماغم پیچید که خاکدان زمین در نظرم تنگ و محقر گردیده
 و برای زیست و سکون چون من شخص شخیصی نالایق آمد. گوئی ساکنان
 عرش اعلاء و قدسیان عالم بالا نیز ندای درونیم را شنیده و از نیت و
 اندیشه ام آگاه شده خواسته اند ملتسم را اجابت کنند زیرا در آن رؤیای
 شیرین ناگهان پیک اجل چون هدهد سبک بالی بیسترگاهم فرود آمده
 روانم را بصورت پروانه خوش خط و خالی بمنقار گرفته بجانب آسمان
 پرواز آمد.

بخوبی حس کردم که در پرتگاه مرگ سرازیر شده ام و در یک
 چشم بهمزدن در آن دریای نشئه و سکر بیکرانی خواهم افتاد که اسمش
 را مرگ گذارده اند و آنچه زندگان از آن حکایت کرده اند جمله و هم
 است و خیال. در آخرین نگاهی که در آنحال باسمان انداختم ستارگان
 مانند چراغهای موشی فتیله سوخته ای بنظرم آمد که در قبرستان قیراندودی
 افروخته باشند و بنفس ملایم قرآن خوانی غیبی لرزان باشند. آخرین
 رابطه ام باعالم محسوس مشاهده چهار ستاره درخشانی بود که بشکل چهار

گل میخ آتشین چهار چوبه هستیم را بعالم خاکی کوبیده بود و اینک از جا در آمده مانند چهار تیر شهابی که از کمان زده در رفته وجود رها شده باشد بجهات اربعه عالم رهسپار بود.

از آن لحظه ببعد مرده محض بودم یعنی دارای کیفیتی شده بودم که ادراك زندگانی الی الابد از دریافتن آن عاجز خواهد بود. آنوقت تازه بمعنی این سخن بر خوردم که « چون اجل ناگهان فراز آید کار دنیا همه مجاز آید ، و بخوبی دستگیرم شد که هر چه تا آن وقت در باب مرگ گفته و شنیده بودم همه بی اساس و سراتاپا باطل و خبط و خطا بوده و تلاش و کوشش اولاد بشر در فهمیدن حقیقت مرگ همانا وزن کردن کوه الوند با ترازوی مثقال و پیمودن آب دریاست با غربال و بآمال تصدیق نمودم که تماشا و مشاهده مرگ نیز چنانکه گفته اند مانند نگاه کردن بقرص خورشید چشم را خیره میسازد پس همان بهتر که فقط بگویم مردم .



قسمت چهارم

(دنباله رؤیا)

روزی از نو خود را زنده یافتیم . طول زمانی را که مرده بودم ندانستم و همانوقت فهمیدم که زمان هم از او هام زندگانی و از مخلوقات عقل ناقص و فهم ابتر و زوار در رفته اولاد آدم است که بقول مولای روم « ناقصان سرمدی » هستند .

برخاستم و بی مقصد و مقصود براه افتاده در کوچه و بازار بنای پرسه را گذاشتم . يك صورت آشنا ندیدم ولی از نگاههای تیز و پوز خند مردم منتقل شدم که موی سر و صورتم زیاد بلند شده است و برای اصلاح وارد يك مغازه سلمانی شدم . قطعه بدیوار دکان نصب بود که این يك بیت آن هنوز درخاطرم مانده است « برتارك سروران همی رانم تیغ سرهای ملوك زیر دست است مرا ، وقتی خواستم پول بدهم سلمانی بتعجب نگاهی بمن و بسکه هائی که روی دخلش انداخته بودم نموده و پرسید مگر گنج پیدا کرده اید که سکه پنجاه شصت ریال پیش من خرج میکنید ؟ ولی همینکه دست پاچکی و پریشانی مرا دید گفت عیبی ندارد همینقدر که نقره شد قبولش داریم ولو از عهد دقیانوس هم باشد .

بقیه پول را در جیب نهادم و از دکان بیرون رفتم درحالیکه از سخنان استاد سلمانی استنباط کردم که دست کم پنجاه سالی از جر که زندگان بیرون بوده ام .

چند روز تمام بدون آنکه حس گرسنگی و تشنگی نمایم شب و روز

را مانند سگ حسن دله مدام بدینسو و آنسو دویده بتماشای شهر و اهل شهر پرداختم. تغییراتی که در شهر و ساکنین آن دیدم چندان قابل اعتناء نبود عموماً لباسها قدری کوتاه تر و عمارتها اندکی بلند تر شده بود ولی مردم همان مردم همیشه بودند یعنی مبلغی لحم و شحم و پشم متحرک که گوئی خارشکم و شهوت زیر دهمشان گذاشته باشند و یا بقول صادق هدایت رجاله ای چند عمارت از يك دهن که روده ای بدنبال آن آویخته باشند و بآلت تناسل منتهی گردد. خلاصه انبوهی از مخلوق را دیدم که بهمان گرفتاریهای ابدی انسانی مشغول و سرگرم بودند.

از همه عجیب تر آنکه گوئی دارای چشمان تازه ای شده بودم که درون مردم را نیز میدید چنانکه ضمایر و اندیشه های آنان را فاش و برملا میخواندم ولی چون مناظر آن بحدی هولناك و تنفرانگیز بود که بی اختیار چشمهایم را بسته و چون کوران راه میرفتم.

وقتی از سیاحت شهر و سیر در آفاق انفس فراغت یافتم خود را غفلتاً سخت ملول و مهموم دیدم و بیاد دوره ییغم و شادی مرگ افتاده آن عالم بی حال و بی خیال را بمراتب براین زندگی پر ملال ترجیح دادم چون حس کردم که نره گاوفکر و استدلال نزدیک است خیش تیز و تند وجودم را بجانب طغیان و عصیان بکشد بقصد رهائی بخشیدن خاطر از چنگال اندیشه های نامیمون بفکر خریدن چند جلد کتاب افتادم و بطرف کتابفروشی بزرگی که در زاویه شمالی میدان مرکزی شهر واقع بود روان گردیدم.

بمحض ورود بکتابفروشی فروشنده جوانی جلو دوید و مؤدبانه پرسید چه فرمایشی است گفتم يك جلد از کتات «کوه نور» میخواستم. دوا برورا برسم تعجب درهم کشیده انگشت استفهام را چند بار بروی دماغ

و پیشانی آورد و دفت چنین اسمی هر گز بگو شمع نرسیده است. گفتم اختیار دارید این کتاب از شاهکارهای نامی ادبیات دنیا است. گفت همان که عرض کردم. چنین اسمی را بعمرم نشنیده ام. بر آشفته گفتم این از جمله محالات و چنانست که العیاذ بالله بفرمائید اسم قرآن بگوشتان نرسیده است.

وقتی اصرار مرا دید پوزخند گوشه داری تحویل داد و رئیس خود را که پیرمرد موقری بود بکمک خواسته گفت این آقا اصرار دارند که کتابی باسم «کوه نور» از شاهکارهای معروف دنیا است و یک جلد از آن کتاب میخواهند.

پیرمرد مدتی در فکر فرو رفته آنگاه نگاه خود را بمن دوخت و با کلمات شمرده گفت لابد آقا در اشتباه هستید و اسم واقعی کتات از خاطرشان محوشده است و الا من الان بیست و چهار سال است در این مغازه کار میکنم و می توانم ادعا نمایم که کتابی نیست که بچاپ رسیده باشد و اسمش را ندانم.

با کمال برافروختگی گفتم آقا اختیار دارید این فرمایشات چیست. «کوه نور» برای من تقریباً حکم اسم خودم را دارد و مثل این است که بکشید اسم خودم را نیز نمیدانم.

گفت البته خودتان اهل فضل و کمالید و بهتر از من عامی یسواد میدانید که حافظه انسانی از این لغزشها بسیار دارد و ابداً استبعادی ندارد که انسان گاهی اسم خودش را هم فراموش کند. کتاب «اصول روانشناسی» که اخیراً بطبع رسیده فصل مهمی در باب نسیان و چگونگی آن دارد که اگر طالب باشید يك جلد تقدیم کنم. قیمت بی جلد دوازده ریال و با جلد شانزده ریال است.

گفتم ای آقا دعا کنید که حافظه تان بتندی و تیزی حافظه من باشد و یقین داشته باشید که اگر قصوری هست در حافظه سرکار است نه من : گفت دعوا که نداریم ولی اگر اسم مؤلف اقلا در خاطر تان باشد ممکن است کمکی در پیدا کردن اسم واقعی کتاب نماید و آنوقت صدق عرایض بنده دستگیر تان شده معلوم خواهد گردید که قصور و اشتباه از طرف کیست .

بدون آنکه منتقل شود که مؤلف خودم هستم اسم را گفتم . خنده خنکی کرد و گفت حالا دیگر مسلم شد که اشتباه از طرف جنابعالی است زیرا اسم چنین مؤلفی هرگز بگویشم نرسیده است . وانگهی ممکن است بفهرست بزرگ مراجعه کنیم .

اینرا گفته و بدون آنکه اعتنائی باظهارات پر خاش آمیز من بکنند کتاب قطوری را که بعرض و طول صندوق آهنی صرافان و تابوت مردگان بود باز کرد و مشغول ورق زدن گردید و پس از چند دقیقه سر را بلند نموده باتبسمی که سرش را بخورد بایستی نمکین باشد ولی در مذاق من از زهر هلاهل تاختر آمد گفت بله همانطور است که عرض کردم گویا حواس آقا پرت است . و بدون آنکه منتظر جواب من بشود مرا تف بدهان دمغ گذاشته و لندلندکنان بطرف مشتری تازه واردی که لابد حنایش رنگین تر از حنای من بود روان گردید .

در میان مغازه انگشت بدهان مات و متحیر مانده هیچ باور نمیکردم که در چنین کتابفروشی معتبری اسم من و کتاب مرا نشنیده باشند . درست حالت یکنفر از حجاج بیت الحرام را پیدا کرده بودم که در خانه کعبه از هر کس سراغ حجر الاسود را بگیرد همه جواب بدهند که چنین کلمه ای هرگز

بگوششان نرسیده است . ترسیدم خواب باشم و خواب بینم . چشمهایم را محکم مالیده لاله گوشم را در میان دو انگشت سخت فشار دادم و یقین کردم که خیر کاملاً بیدار و هشیار ولی نمیتوانستم زیر بار بروم که « کوه نور ، با آن شهرت عالمگیر هنوز بیش از نیم قرن از تاریخ ظهورش نگذشته مانند جرقه ناچیزی در فضای بی‌منتهای جهان برقی زده و خاموش شده باشد و کان‌لم یکن شیئا مذکور را بکلی از خاطرها محو گردیده ادنی اثری از آن در صفحه زمین باقی نمانده باشد .

در همان اثنا چشمم بیکنفر حمال سالخورده تنومند و نیرومندی افتاد که هن‌هن کنان يك کوله بار سنگین کتاب آورد و در گوشه‌ای از دکان کتابفروشی بر زمین نهاد و بادام چرکین قباعرق پیشانی را پاك میکرد . پیش خود گفتم اگر در همان تاریخی که « کوه نور ، قدم بمنصه ظهور نهاد از این مرد حمال طفلی بدنیا آمده بود اکنون مردی بود پنجاه ساله تندرست و خوش بنیه و کامکار و از نعم دنیا برخوردار . در صورتیکه « کوه نور ، با آن همه آشوب و غلغله‌ای که در عالم انداخت و عالیشان آنرا جاودان و همیشه جوان خواندند هنوز بر خاک نیفتاده چنان بزرگوار فرو رفت که حتی از لحدش هم اثری بدست نمی‌آید .

چیزی نمانده بود که در همان وسط کتابفروشی از بیوفائی روزگار و ناپایداری دلبستگیهای اهل زمانه دیوانه‌وار بنای فریاد و فغان را بگذارم که ناگهان پیر مرد غریب و عجیب که و کوله‌ای با عینک دودی و موهای سیخ و تنك فلفل نمکی و دماغ تیز و بر جسته‌ای چون منقار کلاغان و ریش بز قندی و تن پوش مضحک که نه اسم کلیچه و ستره و نیم تنه بر آن صادق می‌آمد و نه تعبیر قبا و ردا شلواری تنگ و چسبان بر پا و کلاه بوق شده‌ای

از پوست پاره رنگ پریده‌ای بر سر و عصای کلفت و پرگره تراشیده‌ای چون من تشاء درویشان بر دست مانند کلاغی که يك بالش سنگ خورده باشد عصا زنان در مقابلم سبز شد و پس از آنکه سر و گردن پشمالو و بی ریخت خود را که گوئی بیچ و مهره اش لغ شده باشد چندین بار از چپ بر است و از بالا پائین گردانید و جنبانید با صدائی گرفته و حناقی که بزور از چاه حلقومش بیرون می‌آمد گفت سرور محترم «کوه نور» را می‌خواهید چرا از من نمی‌پرسید. این یا بوها از چنین شاهکار مسلمی چه خبر دارند استدعا دارم بفرمائید تا نشانتان بدهم.

پس از این سخنان صدای زهر خند مکروه و چندش انگیزش بلند شد و مانند ملخ سرسام زده‌ای لنگان و لغزان بطرف پستوی دکان کتابفروشی که دهنه تاریک آنرا پرده دارائی تریش و چرکینی پوشانیده بود براه افتاد و با نوك انگشت بمن اشاره نمود که دنبال او روانه شوم.

پستوی دکان دالان تنگ و درازی بود. مردك بدون آنکه اعتنائی بمن بنماید عصای چنانی خود را محکم بزمین کوبیده نیم خیز نیم خیز جلو میرفت و مدام زیر زبان سخنان بی سر و تهی از این قبیل با خود میگفت «بله اینجا دنیای کتاب است. بالا کتاب است و پائین کتاب است. اینها همه منخ و مغز اولاد آدم است که در قالب جلد های چرمی و مقوائی ریخته و در این قفسه ها چیده اند. فالگیر ها جن را در شیشه میکنند و ما مغز بنی آدم را که از هر جنی شیطان تر است لای کاغذ حبس میکنیم ما جوهر فکر انسان را خواه خوب و خواه بد مثل لوله تریاک و معجون زقوم در اینجا انبار میکنیم. اینجا انبار وسوسه و شیطان بنکدارش است. در پی «کوه نور» میگردی. میدانم شاهکار خودت است. زود یا تا

نشانت بدهم . تعجب میکنی از کجا میدانم که کار خودت است . فرزندجان من چیزها میدانم . بیخود نیست که سرم طاس شده است . خداوندخانه خواندن و فکر کردن را خراب کند که مو را میریزد و دندان را میریزد و میوه عمر را میریزد . باید خدا را شکر کنم که هنوز چشمم کاملاً کور نشده است . آیهیچ میدانی که از بس در لای کتاب و کاغذ لولیده‌ام جوان‌های جاهل اسمم را « ساس و قرطاس » گذاشته اند .

وقتی کلامش بدینجا رسید نگاهش را از بالای عینک بمن انداخت و با یکدنیا ایماء و اشاره گفت اگر « کوه نور » رامیخواهی و اگر شاهکارت را میجوئی یا پیش دل بابا بیا پیش پیر بیا پیش مرشد بیا پیش « ساس و قرطاس » . و باز صدای خنده خشک و کراحت آمیزش بلند گردید .

ترسیدم سروکارم با دیوانه افتاده باشد و حاضر میشدم که از همانجا سر خر را کج کنم که در پایان آن دالان دراز بدر چوبی کهنه و مندرسی رسیدیم . پیر مرد با عصای خود بدان کوبیده در باز شد و ناگهان خود را در صحرای فراخ در اندشت و روشنی یافتیم که افق آنرا در سمت شمال کوهستان بلندی پوشانده بود .

پیر مرد با نوک عصا کوه را که ظاهراً در دو سه فرسخی واقع بود نشان داده گفت شاهکارت آنجاست . راه قدری دور است ولی نترس زود خواهیم رسید . طی الارض خواهیم کرد . وقتی که پای رونده باشد آدم زود میرسد . از بس این صحرا را پیموده‌ام و از این کوه بالا رفته و پائین آمده‌ام کف پاهایم پینه زده است . کف کفشهایم را آهن کوبیده‌ام بی ادبی است بکلفتی « کوه نور » و باز سائیده شده است . چه میتوان کرد . سرنوشت من هم بالا رفتن و پائین آمدن است مثل همه سرنوشتها

سرچشمه تمام معلوماتم هم همین کوهی است که از دور می بینی . اگر بدانی
چقدر چیزها میدانم ولی افسوس که همه چیز دان که شدیم تازه هیچ ندانیم
گر چه همه و هیچ هم اصلاً برادرند . وقتی بقله کوه رسیدی تازه سر موئی
باسمان نزدیکتر نشده ای . وانگهی چه بالائی و چه پائینی . سرت را بگذار
روی زمین تا آسمان زیر پایت بیاید . چرخ که میچرخد بالا و پائینش
کجا بود . همه چیز های دیگر دنیا هم همینطور است میان مرگ و
زندگی هم سر موئی است . مگر کفر حد اعلای ایمان نیست . عدم و
وجود دو زبانه قیچی ابدیت هستند

دیدم گیر عجیبی افتاده ام . پیش خود فکر کردم یارو بلاشک اول ما
خلق اللهش کروی است و این آرواره لغش تا صبح قیامت از حرکت نخواهد
ایستاد و هر طور هست باید یقه خود را از دست این بزقندی خلاص کنم .
ولی ناگهان خود را در پای کوه دیدم . تعجب نمودم که چطور باین زودی
رسیدیم و ذهن باز کردم که در این باب چیزی بپرسم که پیر مرد خنده را
سر داده و گفت عرض نکردم زود میرسیم اصلاً انسان بهمه چیز زود
میرسد . تا چشم بهم میزند که بمنزل رسیده است آن هم چه منزلی ! ...
در اینجا چون درو جناتم آثار بیخوصلگی و اوقات تلخی دید و
استنباط کرد که از شنیدن آنهمه سخنان یاوه و مزخرفات بی سر و ته خسته
شده ام و ترسید که مستعد هتاک و بی ادبی باشم لهذا با دست استخوانی
خود توصیه نمود که آرام باش و گفت حالا که خودمانیم حق داری عصبانی
بشوی و تغییر بکنی . وقتی انسان با کتاب و باغذ و قلم سروکار پیدا نمود
طبعاً و لنگار و لیچار باف میشود . خداوند خودش علاج کند . اصل کار همان
پیدا کردن « کوه نور » است . پس زود باش تا آفتاب پائین نرفته پیدا کن

که تاوقت باقی است برگردیم. و باز بانوك عصا كوه را نشان داد. در وهله اول ملتفت نشدم که مقصودش از نشان دادن كوه چیست ولی ناگهان مثل اینکه چشمم تا آن لحظه بسته بود و یکدفعه باز شده باشد خود را در مقابل چیز فوق العاده عجیبی دیدم که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. بر فراز کوهستان از مغرب تا مشرق قوس و قزح عظیمی دایره انداخت که در سینه آن با حروف نور افشانی که مدام تتق میزد و چشم را خیره میکرد این کلمه نوشته شده بود « شاهکار » این قوس و قزح مانند تاجی از جواهر هفت رنگ بر تارک کوه قرار گرفته بود ولی از همه شگفت انگیزتر منظره خود کوه بود که از بالا تا پائین و از قله تا بزمین سرتاسر از کروورها و ملیونها کتابهای کوچک و بزرگی تشکیل یافته بود که در پشت جلدهر کدام از آنها باز همان کلمه « شاهکار » دیده میشد.

عالم غریبی بود. تا چشم کار میکرد از هر جانب و هر سو بجز کتاب چیزی دیده نمیشد. نشیما و فرازاها و گردنه ها و تپه ها و ماهورها و غارها و دخمها یکسره از کتابهای غریب و عجیب و لوله های پایروس و طومارهای قطور کاغذی چرمی و چوبی تشکیل یافته بود که همه با اشکال هرگز نادیده و ترکیبهای در هم و برهم بروی یکدیگر انبوه گشته و از مجموع آنها آن کوه کذائی بوجود آمده بود. کتابهایی دیدم بزرگی يك لنگه در و بقطر يك سنگ آسیاب. بسیاری از آنها را بر پوست حیوانات و صفحه های چوبی عربض و طویل و لاک سنگ پشت و اوراق فلزی رنگارنگ نوشته و یا بر خشته ها و آجرها و الواح سنگی و سفالین نقش کرده بودند. در آن میان مقدار زیادی نیز از گتیه ها و ستونها و سر ستونها و مخروطی نیم شکسته ریخته و پاشیده دیده میشد.

از مشاهده این احوال بحدی تعجب کردم که تصور آن غیر ممکن است
 مات و مبهوت بمرءیک نزدیک شده پرسیدم تو را بخدائی که میپرسی بگو بینم
 این چه حکایتی است و مرا بچه عالمی آورده ای . اینجا کجاست این کتابها
 از کجا آمده و این چه نیرنگ و افسونی است که بکار برده ای که بجلال پروردگار
 نزدیک است هوش از سرم پرواز نماید و عقل و ادراکم بکلی زایل گردد .
 خنده کنان لحنیه منحوس خود را چون بز رعشه دار تکان داد و گفت
 نه ج نم آسوده باش که نه جادوگر و چشم بند هستم و نه تو را در طلسم
 زنگوله انداخته ام . این کوهر را که می بینی « کوه شاهکار » میخوانند و چنانکه
 ملاحظه میکنی سر تا پا از شاهکار های ادبی بنی نوع انسان ساخته شده
 است . هزارها سال پیش از زمان حضرت نوح شروع شده و از قدیم الایام
 آنرا « جبل الابداع » میخوانده اند و امروز هم بغیر از رجال الغیب احدی
 از وجود آن خبر ندارد . من تنها کسی هستم که بدان راه یافته ام و آن هم
 قصه دور و درازی دارد که ان شاء الله وقت مناسب دیگری برای نقل خواهم
 کرد . در ظاهر شاید در نظرت آدم پنجاه یا شصت ساله بیایم ولی عمر خضر
 دارم و تمام عمرم بخواندن این شاهکار ها گذشته است و میتوانم ادعا
 نمایم که تمام این کوه توی کله من است . بقدر مو های سرم کتاب خوانده ام
 میخندی و فکر میکنی سرت موی زیادی که ندارد . صحیح میفرمائید ولی
 یکوقتی خیلی داشت . همه ریخت . مال توهم خواهد ریخت . همه چیز میریزد
 کار دنیا همین است ریختن و پوسیدن . آمدن و رفتن و افتادن و پوسیدن کارهایی
 است که باید بشود . گر چه نشود هم تازه طوری نمیشود . اصلا کلمه باید
 معنی ندارد و در دنیا هیچ بایدی نباید . شدنی خودش میشود . آسیاب دنیا
 میچرخد و زمان آرد میکند یعنی بیخود میچرخد . نه قاطری است و نه آبی

ونه سنگی فقط چشمها بسته است و این همان چشم بندی خلقت است که شنیده‌ای. تازه خود خلقت چیست. آن هم سر تا پا همه فرع احتیاج است در صورتیکه اصل و اساس باید استغناء باشد و استغناء هم که با ساختن و آفریدن جمع نمی‌آید.....

دیگ هذیان یارو باز بجوش آمده و مثل آدمی که مغز گنجشک خورده باشد يك بندش روور میبافت و از همین قبیل حرفهای لا طایل و بیمعنی بقالب میزد. گفتم آقای عزیزم دستم بدامنست. چرا ندیده و نشناخته اینقدر مرا عذاب میدهی. بیا و محض رضای پروردگار مرا از این سر زمین سهمگین بیرون ببر که مزاجم بغایت عصبانی است و میترسم خدای نخواستہ طاقت از دستم برود و نسبت بشخص محترمی چون جناب عالی حرکت ناشایستی از من سر بزنند.

چشمها را در زیر آن عینک دودی حرامزاده مانند دهن ماهی گرد کرد و گفت ندیده و نشناخته یعنی چه. چطور میشود صاحب شاهکاری چون «کوه نور» را شناسم. واقعاً بی لطفی میفرمائید. منتظر شاهکار تان را پیدا کنید تا فوراً برگردیم. لابد در میان شاهکارهای دیگر است و زود پیدا خواهید کرد.

پس از این سخنان با همان خنده زهر آمیز صورت خود را بطرف کوه گردانده و باز با نوك عصا بدامنۀ کوه اشاره نمود.

از نو نظرم بکوهستان و آن دریا دریا کتاب افتاد. دیدم دهقان باد بمرور زمان تخم هزارها نباتات غریب و عجیب و علف هرزه را لا بلای اوراق کتابها فشانده است و سقای بیدریغ ابر آن کشتزار بیخاک را آبیاری نموده کوه شاهکار جنگل مولا نا گردیده است و از هر سواشجار و گیاههای

گوناگون روئیده و ریشه دوانیده و سایه انداخته است. گله هائی از بزهای کوهی سم تیز خود را با ضلاع و زوایای آن مجلدات گرانها و آن تألیفات وحید و نفیس بند کرده مانند بز اخفش با ریشه های جنبان و دمهای لرزان فارغ البال بچرا مشغول بودند. در کمر کش کوه کمندی از اشتران زانوان پرپینه را بزمین زده مانند دانشوران سالخورده و اسقفان دندان ریخته با کمال طمانینه و وقار اوراق کتابها را چون علف خرس نشخوار میکردند. مدفوعات و فضولات چرندگان و پرندگان اوراق و صفحات این شاهکارهای بی همتا را چون کهنه قنداق اطفال شیرخوار بهم چسبانیده بود. فوج فوج جانوران ریز و درشت و حیوانات خرد و کلان در پیرامون آن خرمن معنی و معرفت بگرد آورده توشه و پر کردن معده سرگرم بودند. لشگر انبوه طوایف و و عشایر مختلف مورچگان از هر سو خط زنجیر بسته بودند و بنظم و ترتیب از نشیب و فراز قلاع و مستحکمات کتابهای کلفت و نازک قیطان وار گذاشته و دانه بدهن مانند سپاهیان که از تاراج دشمن برگردند بدلالات سرداران و سرهنگان چابک و چالاک بجانب لانهای خود روان بودند. انواع و اقسام کارتنه با بازوان دراز و سرو بدن نخودی شکل در نخجیرگاه مجلدات بهر طرف تارها تنیده چون بندبازان ماهر و شکارچیان زبردست بکار خود مشغول بودند. پرندگان رنگارنگ در میان جلد های شکسته و اوراق شیرازه گسسته بچه گذاشته بودند و جیک جیک پر زیر ویم مادران و فرزندان در هم آمیخته همه هم دبستان کودکان و گرمابه زنان را بخاطر میآورد.

از تماشای این کوه افسانه صفت و این مناظر سحرآمیز سیر نمیشدم. هر کتابی را باز میکردم بخط غریب و هرگز نادیده ای بود که از خواندن آن عاجز بودم. نه تنها هرگز چشمم بچنین خطهای شگرف نیفتاده بود بلکه

نظیر آنها را در عالم خواب هم ندیده بودم. بعضی از آنها بصورت حیوانات و اشیاء و اسباب مختلفه و برخی بشکل نخها و نوارها و ریسمانها و گره‌ها و خفته‌ها بود و دسته دیگر شاخ و برگ درختان و برگ و ریشه نباتات و حتی جای زخم حجامت را بخاطر می‌آورد. حرفهای پاره‌ای از آنها دایره شکل و بی‌گوشه و کنار و مال عده‌ای دیگر عبارت بود از خطوط منکسره پر ضلع و زاویه. خطی دیدم شبیه بجای پای کرمان چنان درهم و برهم که ابدآ معلوم نبود از کجا شروع شده و بکجا ختم میگردد.

شعله کنجگاو و دانش پژو هی در تنور وجودم زبانه میکشیده نفس زنان و عرق ریزان از کتابی بکتاب دیگر می‌جستم و افغان و خیزان بهر سواران بودم. مکرر پایم بجلد و شیرازه کتابها گیر کرده سکندری باکله بزمین آدمم ولی از درد و آسیب نهراسیدم و از نو برخاسته چون ملخ گرسنه در روی خرمن کتابها بنای جست و خیز را میگذاشتم. موشهای فربه با پوزه‌های تیز و دمهای دراز از زیر دست و پایم رد میشدند آفتاب سوزان هم بمغزم تابیده بود و در میان این دنیا دنیا کتاب و عالم عالم شاهکار بخوبی حس میکردم که چیزی نمانده جنون بر وجودم چیره شود و اگر باز از عقل و شعور نقیر و قطمیری باقی مانده بشکل گلوله‌ای از سرگین در زتر دست و پای حشراتی افتد که وزوزکنان از سرو صورتم بالا و پائین میرفتند.

در آخرین نگاهی که بکوه انداختم دیدم قله کله قندی آنها برف ابدی چون اوراق سفید پوشانیده و بحرارت آفتاب از هر طرف جویبارها سرازیر گردیده است و در پائین کوه بهم پیوسته مانند نهری از مرکب سیاه روان است. قلمهائی که در طی هزاران سال این کتابها را نوشته بودند گوئی

از نو جان گرفته سر سبز وشاداب بشکل نیزاری در کنار آن نهر روئیده بودند و با نغمه ای گیرا و دلربا مجانین علم و ادب را بر زیر سایه خود میخواندند .

از این نهر واز آن بیشها بهزار جان کندن گذشته کشان کشان خود را به « ساس و قرطاس » نزدیک ساختم . شل شولا گون خود را بر روی کتاب بزرگ نیمکتی شکلی پهن کرده بود و بی فکر و بیخیال بر فراز آن لم داده بود و کتاب مندرس بی آغاز و بی انجامی را بدست آورده نشندانك حواس را بمطالعه مشغول داشته بود .

دست بر شانه اش نهاده گفتم تورا بخدا برخیز تا برگردیم . گفت هنوز آفتاب بلنداست برو شاهکار را پیدا کن . گفتم از خیر هر شاهکاری گذشتم . نفسم تنگی میکند و تاب و توان در زانوهایم نمانده است میترسم چنان بیفتم که دیگر بر نخیزم . گفت عجب جوینده بیهمتی هستی . بیا بنشین قدری صحبت بداریم خستگیت رفع میشود .

نالان و ناتوان بزمین نشسته و بکتابی تکیه دادم . نفسم بشماره افتاده بود و عرق سردی بر سر تا پایم نشسته شقیقهایم بسختی میزد . چشمها را بسته و آرزوی خواب نمودم که افلا لحظه ای چند از چنگال این کابوسهای مهیب و هولناک رهائی یابم ولی باز صدای گریه مردك بگوשמ رسید که میرسید آیا هیچ میدانی پاشنه کفش ترا بروی چه شاهکاری گذاشته ای گفتم ای بابا از کجامیخواهی بدانم و اصلا با این حال خراب بهیچ شاهکاری بقدر سر سوزن علاقه ندارم . اعتنائی بجواب من نکرد و با صدائی آرام و کلماتی شمرده باز پرسید آیا از ملت سومر چیزی شنیده ای . بامید اینکه شاید آسوده ام بگذارد زیر لب گفتم اسمی از این قوم بطور مبهم

بگوشم رسیده است و گویا مردمی بوده اند که مدتی پیش از ما ایرانیان
 تتمدن رسیده بوده اند . گفت خدا پدرت را بیمارزد سومریها وقتی باوج
 تمدن رسیدند که هنوز اجداد و نیاکان ما بی نام و بی نشان در دشتها و
 بیابانهای آسیا و اروپا خانه بدوش برای حیواناتشان در پی چراگاه بودند
 کتابی که اینک بر زیر پای سرکار عالی افتاده ملخص کتاب «سرودنامه خدایان»
 است که قریب پنج هزار سال پیش بزرگترین شاعر خاك سومر در شرح
 مفاخر و پیروزی یکصد و بیست و چهار تن از بزرگترین خدایان آن قوم
 سروده است این سرودها را بر بیست و چهار هزار آجر پخته نوشته
 بودند و شهرت آنها باندازه ای بود که هر روز در هنگام فرورفتن آفتاب
 سرودی از آنها بیست و چهار هزار نفر درودگر در اطراف و اکناف فلمر و
 شاهنشاهی سومر در بوقها و نفیرها و کرناهای نقره و طلا مینواختند و پس
 از وفات آن شاعر بزرگ ملی تمام آن آلات و ادوات را ذوب نمودند
 و با زر و سیم هنگفتی که از آن بدست آمد زورقی ساختند و هیاکل یکصد
 و بیست و چهار خدای بزرگ را در اطراف آن قرار داده جسد شاعر را
 در تابوتی از سنگ یشم که بعطر و گل و مشک و کندر آکنده بود در وسط
 آن نهاده بامر پادشاه بی ناخدا و ملاح بر روی آب دریا روانه داشتند که
 بعالم ارواح و سکوت خداوندان آباء و اجدادی پیوندند . قرنهای پس از آن
 تاریخ فرمان شروکین پادشاه بزرگ کشور آشور و مؤسس سلسله سلاطین
 شروکینی خلاصه کتاب «سرودنامه خدایان» را بر آجرها نوشته در
 کتابخانه سلطنتی شهر خورسا باد که از آثار دوره همان پادشاه است در
 محراب مخصوصی جا دادند و کتابی را که اکنون می بینی و کم کم میخهای

کفشت دارد جلد آنرا سوراخ میکند از روی همان آجر های کتابخانه شهر خورسا باد استساح کرده اند

مؤمن باز کلافه کلام بدستش افتاده و ول کن معامله نبود . در صدد بودم که بهر تمهیدی شده رشته سخنش را قطع نمایم که ناگهان میچ پایم بشدت بنای سوختن را گذاشت . از جاجستم و معلوم شد یک بر از مورچهای سرخ و سیاه بزیر جوراب و شلوارم راه یافته و چون جرقه آتش بجانم افتاده اند . با شتاب و دست پاچگی هر چه تمامتر بدفع آنها پرداختم ولی جناب « ساس و قرطاس » باز یکی از همان پوزخندهای شئامت آمیز تحویل داد و گفت الحق که مورچه حیوان باهوش و با تمیزی است . بین چطور برای لانه خود این کتاب را که از نفیس ترین کتابهای دنیا میباشد اختیار کرده است .

نگاه کردم دیدم کتابی را که میگوید آب از زیرش روان و روی جلدش خزه بسته است . لندلند کنان گفتم بر هوش و تمیزشان لعنت که آتش بجانم زده و دارند مغز استخوانم را میمکنند .

گفت آزارشان نده که گاز و نیششان هم از راه مهر و محبت است و یقین بفراست ذاتی و فطانت جبلی بو برده اند که بمجاورت و مصاحبت نویسنده بزرگی مفتخر و سرافراز آمده اند و برسم احترام و تعظیم شرفیاب شده اند که کف پای مبارك را ببوسند .

گفتم آقای عزیز تا بکی خیال دارید سر بسر من بگذارد . ایکاش پایم شکسته بود و هرگز بان کتابفروشی داخل نشده و خود را بدین روز گرفتار نساخته بودم .

« ساس و قرطاس » باز بهمان عادت معهود محلی بحر فهای من

نگذاشت و دنباله سخنان خود را گرفته میگفت و افعا که مورچه حیوان مهر پرور و عشق پرستی است . بین چطور برای لانه و کاشانه خود کتاب « عشق بازی فرعون و شاهزاده خانم خطی » را که بهترین داستانهای عشق و عشق بازی است اختیار نموده است .

آسیاب و راجی یارو براه افتاده بود و هیچ قوه بشری نمیتوانست جلوی آنرا بگیرد . مثل معرکه گیر ها و نقالان عصا و ریش بز قندی و لب و لوجه ریشخندی و دستها و پاها را مدام میجنبانید و بدون آنکه ادبی اعتنائی بحال زار من بکنند میگفت بله این کتاب را یک نفر از بزرگان کهنه شهر قرقمیش که پایتخت سلاطین خطی بود بنظم آورده است . مشتمل است بر دویست هزار بیت که بر حسب اصول شمارشی که مرسوم آن قوم بود یعنی پنج پنج شماری هر پنج بیت را بر لوحه ای از فاز با حروف مطلا نقش کرده بودند . آواز این منظومه چنان در اکثاف عالم پیچید که فرعون مصر و ليعهد خود را با یکصد و بیست شتر دو کوهانه که همه بارشان طلا و نقره و عاج و کندر و عطر های گران بها و انواع زهر ها و پا زهر های نادر و کمیاب بود بدر بار قرقمیش فرستاده از پادشاه آن کشور موسوم بلواتواس بزرگک تمنای نسخه ای از آن کتاب را نمود

در اینجا بقصد اینکه کلام این آده یزاد چانه لغ را بریده باشم در میان حرفش دویده باستهزاء و تمسخر گفتم و افعالواتواس بر وزن ابونواس خودمان و هم قافیه لقب خود جنابعالی اسم عجیبی است . گفت انسان هر چه را نمیفهمد بنظرش غریب میاید .

چون مصمم بودم که هر طور هست نوك سخنش را چیده نگذارم چرخ و لنگارش بکار افتد حرف توی حرف آورد گفتم فراموش نکنید

که آفتاب دارد غروب میکنند و در این بیابان برهوت در تاریکی سرگردان خواهیم ماند. ولی مردك بی کتاب کجا باین حرفها گوش میداد پی مطلب را گرفت و گفت پس از آنکه بامر لواتواس نسخه کاملی از کتاب در روی الواح فلزی زر اندود حاضر شد پادشاه پنج هزار تن از شاهزادگان و اعیان و اشراف مملکت خود را مأمور نمود که کتاب را بمصر برده و با ثناء و درود مخصوص شاهانه بفرعون هدیه نمایند. اکنون نسخه‌ای را که باین حال زار در اینجامی بینی نسخه‌ایست که در موقع فتح مصر بامر اسکندر مقدونی از روی آن الواح نوشته اند و پس از ویران شدن کتابخانه بزرگ اسکندریه دست بدست بدین سر زمین رسیده است.

سخن پیر مرد هرزه در اینجا رسیده بود که ناگهان از بالای کوه صدای غرش سختی بگوش رسید. هر دو سراسیمه بدینسو نظر انداختیم. گوزن قوی هیکل و ستبری را دیدیم که شاخهای پیچا پیچ و پرگراش در لای کدابه‌ها گیر کرده است و برای رهائی آن چهار سم را در زمین فرو برده و با قوت و شدت هر چه تمامتر در کشمکش و تلاش است. بهر حرکت او کتابی از جا کنده شده سرازیر میگردد و در گذرگاه خود چون سیل قهار کتابهای بسیار دیگری را با خود کشیده بطرف پائین پرتاب مینمود. بهمن سهمگین کتابهای خرد و کلان در میان گرد باد خاك و غبار با اوراق پریشان مرغان افسانه ای هزار ریالی را بنظر میاورد که دیوانه و خشمناك با بالهای گشوده و پرهای گسترده غلطان و پیچان از فراز کوه بطرف دشت و صحرا هجوم آورده باشند.

در مقابل این منظره هولناك چنان متحیر و مبهوت ماندم که اگر ساس و قرطاس، كيك و ار از جا نجسته و آستینم را نگرفته بعقب نکشیده

بود بدون شبهه در زیر آوار آن شاهکار های نظم و نثر شربت شهادت چشیده خرد و خاکشی در میان خروار ها چرم و کاغذ دریده و پوسیده بطور ابد مدفون می ماندم .

کتابها يك ریز از چپ و راست بزمین رسیده در سینه خاك نقش می بستند . « ساس و قرطاس » وای وای کنان وافتان و خیزان از کتابی به کتاب دیگر میدوید و میخیزید و بصورت مجنونی در آمده بود که در جنگ نو فل با قبیله لیلی کشتگان لشکر یار را بر سینه کشیده باران سرشك برخ خونین آنان میبارید « وان کشته که بد ز خیل یارش میشتست بچشم اشکبارش » با آنهمه ریش و پشم درست مانند مادری که پس از پایان جنگ و کشتار مویه کنان و موی کنان بسراغ جسد فرزندان دلبنده خود آید لاشه پاره پاره و آغشته بگل و لای کتابها را يك يك برداشته بسینه میچسبانید و با هزار لطف و مهربانی گرد و غبار از رخساره پرچین و شدن آنها ز دوده بوسها بر پشت و روی آنها میداد و مدام زیر لب نوحه سرائی کرده میگفت که ایکاش مرده بودم و ندیده بودم . این « داستان از طلان » است که سر زمین قدیمی و افسانه ای مکزیکهای امریکا بوده است و آثار شگفت انگیز تمدن آنها با اهرامهای رفیع و کاخهای باشکوه و معابد مجلل بتازگی کشف گردیده است . این دیگری را که می بینی « قلقمش نامه » حماسه ملی همان سومریها و خطی هائی است که حرفشان را میزدیم . شش هزار سال قبل داستان قلقمش مثل داستان رستم خودمان ورد زبان و مایه افتخار آن اقوام بوده است . این کتاب از دورهائی حکایت میکند که هنوز انسان کاملاً از حیوانیت بیرون نرفته بود و هنوز مثلاً استعمال بسیاری از آلات و ادوات صلح و جنگ را از قبیل چرخ و کمان نمیدانسته است . این کتاب سرتاسر منظوم

بلاشك قدیمی ترین منظومه ایست که تاکنون در تاریخ بشر بدست آمده است و براتب از « مهابهاراتا » که منظومه مشهور قدیم هند است قدیمتر میباشد . خود قلمش وجودی است بین انسان و خدا چنانکه دو ثلث بدنش خدائی و تنها يك سه يك آن انسانی است ولی حریف و مبارز او موسوم به « اینکیدو » بطوریکه در همین منظومه در حق او آمده است « باغزالان علف میخورد و با چهار پایان در سرچشمها آب مینوشد » .

ناگهان چشم « ساس و قرطاس » بکتاب بزرگی افتاد که بشکل و قطر تخته زنجیر زورخانه بر زمین غلطید . اگرچه اوراقش همه از پوست بود باز خیلی صدمه دیده و جلدش بکلی کنده شده و تکه در راه مانده بود . نعره دلخراشی از حنجره اش بیرون جست و بقرار و بی اختیار خود را بروی آن کتاب انداخته در حالیکه با دست لرزان و پلاسیده خود آن اوراق در هم و بر هم را بمن نشان میداد بریده بریده وزاری کنان میگفت برای این دیگر اصلا قیمت و بهائی نمیتوان معین کرد و در روی کره زمین هیچ چیزی از حیث قیمت و قدم پیاپی آن نمیرسد . این یکتا اثری است که از « اتلاتید » و آن سر زمین و آن عهد و دوره پیش از تاریخ پیادگار مانده است و اصلا اگر افلاطون در کتاب خود موسوم به « کریسیاس » از آن آب و خاک و از آن تمدن عالی که هزاران سال پیش از افلاطون در سینه اقیانوس اطلس و در مغرب جبل الطارق (که بعدها به « ستونهای هرکول » معروف گردید) واقع بود خبر نداده بود بی شبهه حتی نامی هم از آن باقی نمیماند و امروز ما از این سر زمین غریبی که هزاران سال پیش چنان طعمه امواج دریا گردید که هنوز هم با همه کاوشها و جستجوها خبر نداده بود بدون شبهه کمترین اثری از آن سرزمین بدست نیامده است بکلی بی خبر میماندیم .

بیچاره زیاد بیتابی میکرد. با آنکه چشم نداشتم بینمش دلم بحالش سوخت. نزدیکش رفتم و دست بشانه‌اش آشنا ساخته برسم تسلیت گفتم خودتان میگفتید که سرتاسر این کوه عظیم همه از شاهکارها تشکیل یافته است. یکی بیشتر یا یکی کمتر چه اهمیتی دارد.

قد را راست کرد و عینکش را برداشته با دامن پاك نموده دوباره به چشم زد و نگاه پر معنی و عبرت آمیزی بمن انداخته گفت رفیق عزیز این کوه را که می بینی مال من است و جز من مالك و صاحب و کس و کار و دلسوزی ندارد. اگر تو «کوه نور» داری من کوه هزار نور دارم. چطور میخواهی دلم نسوزد. ولی حق باتو است. درست است که اینجا فراموشخانه‌ایست که عاقبت جمله شاهکارها و آثار ادبی بزرگ در گاوخونی آن سرازیر میگردد. صحیح است که سرانجام شاهکاری نیست که از خاطرها محو نگشته و پس از نایاب شدن در میان مردم رهسپار این خزینه بی نام و نشان نگردد. ولی نباید فراموش نمائیم که شاهکارها نیز مانند خود ما و مثل همه چیز دنیا مقهور قضا و قدر و مطیع بخت و اقبالند. وانگهی هر وجودی برای معدوم شدن خالق شده و لابد خود این کوه هم با همه عظمت و سطوتش روزی از میان میرود یعنی بصورت دیگر در میاید. پس بدون آنکه دلت بحال من بسوزد بفکر کار خود باش و زود برو شاهکارت را پیدا کن تا من هم بینم آیا میتوان اقلاً بعضی از این کتابهای پاره و پوره از نو سر و صورتی داد.

گفتم باز خواهش دارم که شوخی را بکنار بگذارید و بیش از این ما را دست نیندازید. اصلاً خبر ما از بیخ دم نداشت و یقین داشته باشید که تا عمر دارم دیگر اسم شاهکار بزبان نخواهم برد. شما هم بیایید و بالاغیره

شتر دیدی ندیدی دست از سر کچل من بردارید و ما را ندیده انگاشته
بخدا بسپارید .

گفت من تصور میکردم بعلم و ادب علاقمند هستی و مایلی این چند
لحظه ای را که اتفاق رفیق راه « ساس و قرطاست » نموده مغتنم بشماری
واقلا در باب معدودی از این شاهکار هائی که بلا استثناء در روی زمین
طاق و منحصر بفرد هستند اطلاعاتی بدست آوری .

گفتم آخر ای مرد محترم خودت بهتر از هر کس میدانی که گفتن
و شنیدن شرح و وصف این کتابها زبانی میخواهد از فولاد و گوشی از آهن
و عمر خضر و طاقت ایوب . راستش این است که مرا بخیر تو امید نیست
شر مرسان . اگر احترام خودت را میخواهی را هم را نشان بده تا گورم را
گم کنم و تو بخیر و ما بسلامت دوستانه از هم سوا شویم .

گفت آخر ای شاهزاده پسر طالع یاری کرده که بدین سر زمین
راه یافته ای . دیگر در تمام عمر چنین پای برایت نخواهد افتاد . اگر از پر
گوئی من بیزار شده ای برو شاهکارت را پیدا کن تا برگردیم .

دیدم يك و دو کردن با این آدم مومیائی فایده ندارد و تقصیر خودم
است که پپای خود بسلاخ خانه آمده ام . بحدی کفرم بالا آمده بود که ادب
و متانت را بدور انداختم و از جا در رفته مثل ترقه ترکیدم و با حال برآشفته
و مشت های گره کرده بطرف حریف هجوم آورده فریاد کشیدم که خدا میداند
اگر فوراً از جا نجنبی و جلو نیفتی یکی از همین شاهکار های منحوس را
چنان بفرقت میگویم که مغز فاسد پر کنند و بوبیت مثل اوراق آنها
پریشان شود .

وقتی دید سنبه پر زور است و آن رویم بالا آمده یا اللهی گفته عصا

را تکیه گاه خود قرار داد و از زمین بلند شد : شغل خود را از زمین جمع کرده با تلنگر گرد و غبار آنرا پاک نمود و با کمال آرامی بدوش انداخت . کتابش را در جیب نهاد و اخلاط سینه‌ای بر خاک انداخته چند بار با کف کفش خود روی آن مالید و گفت بسم الله آقای استادی در اطاعت او امر عالی حاضر و آماده ام . یقین بدانید که هرگز راضی نمیشوم گرد ملال بر خاطر لطیف مؤلف شاهکار نامی و بی نظیری چون « کوه نور » بنشیند . آنگاه باز سیخ سوزان نگاه خیره و پر معنی خود را که تا بزویا و خفایای وجود من رخنه مینمود بمن دوخت و با همان صدای دو رگه‌ای که صدای چرخهای شکسته و زنگ زده گاریهای باری را بخاطر می‌آورد کرکر بنای خندیدن را گذاشت .

در همان اثناء غفلة حالم دگرگون شد و خود را در میان دسته ای آدمکهای انچوچکی کوتاه و خپله‌ای یافتم همه با ریشهای مجرابی خنا بسته و کلاههای شیطانی زنگوله و منگوله دار که بدور آن دستارهای حاجیانة شیر و شکری بسته بودند و قبا های قدك مغزی دار و از خالقه‌های سنبله‌ای آستین برگردان و تنبانهای لیفه دار گشادی که بندش در وسط دو پا تا بنزدیک زمین تلو تلو می‌خورد و کمر بند تیماج که زنگ زنگوله بسیار بر آن بسته و طبل کوچکی هم بر آن آویخته بودند . این مخلوق شگرف مرا چون حلقه انگشتر در میان گرفتند و با چشمهای گرد خروسی خود که از زیر ریش و پشم انبوه مثل حیوة فرار بهر سر میدوید زل زل مرا نگاه میکردند و مدام مانند بزغالگان بالا و پائین می‌جستند و ته گیوه‌های آجیده منقار بر گشته خود را بر زمین کوبیده می‌چرخیدند و میرقصیدند و چوبکهای را که در دست داشتند بطبلها بنواختند و با صدا های بزی زیل و ناهنجاری چون سوهان روح دسته

جمعی دم گرفته و تصنیف غریبی را که گوئی هیچ پایان نداشت بند بند میخواندند و پس از هر بند وقتی که بیرگردان آن میرسیدند يك قدم بمن نزدیکتر شده در حالیکه قاه قاه میخندیدند و صد جور دهن کجی و مسخره گوی میکردند دندانهای ریگ زده خرمائی خود را بیرون انداخته با چوبکهای رنگارنگ خود مانند قاضیان که گنهکاری را در محکمه عدالت نشان بدهند بطرف من اصولو می نمودند و از نو طبل زنان و پای کوبان در دور و ور من بنای چرخیدن و گردیدن و هلله و جست و خیز را می گذاشتند.

تصنیفشان بقدری دور و دراز و پرت و پلا و چرند بود که ابداً چیزی از آن دستگیرم نمیشد و اینک چند بندی بیشتر از آن در خاطر من مانده که تقریباً از این قرار است :

« شاهکار و شاهکارکاره »	يك مشمت کتاب پاره ،
« این طفلک بیچاره »	چه آرزو ها داره ،
« قلم و دوات »	گشنه لات ،
« بخدا دلم »	میسوزه برات ،
« يك عمری را تمام کن »	کاغذ و قلم حرام کن ،
« کتاب که شد بریز دور »	سوخت تون حمام کن ،
« قلم و دوات »	گشنه لات ،
« بخدا دلم »	میسوزه برات ،
« شاهکار بی پیرت کو »	گاو نه من شیرت کو ،
« دیوانه زنجیرت کو »	کولیه غریبت کو ،
« قلم و دوات »	گشنه لات ،
« بخدا دلم »	میسوزه برات ،

« کتاب باد بادك شد قلم الك و دولك شد ،
 « آرد ها همه الك شد زردالو ها عنك شد ،
 « قلم و دوات گشنه لات ،
 « بخدا دلم میسوزه برات ،

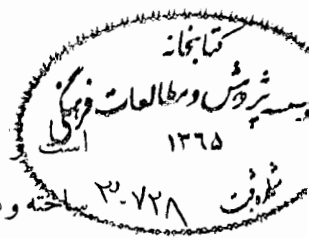
در حال پریشانی و استیصال چنان می پنداشتم که این مصیبت راهیچگاه پایانی نخواهد بود و این تصنیف پر ادبار هرگز باآخر نمیرسد. صدای دلخراش این نسناسهای سرتاپا ریشخند تا دم مرگ در گوشم زنگ خواهد زد مدام بر شماره آنها میافزود و هر لحظه حلقه ای که دور من کشیده بودند و سیعتر و پکیده تر میشد. تا چشم کار میکرد خیل بی پایان این جانوران ریش پهن دوپارا میدیدم که از هر طرف دیدگان حیز خود را بمن دوخته رُكُك در چشمهایم نگاه میکردند و لی لی کنان عربده کشیده آواز میخواندند :

« صنار سیاه خرچش کن تو روزنامه درجش کن ،
 « این بازار کساد را هرچش کن و مرچش کن ،
 « قلم و دوات گشنه لات ،
 « بخدا دلم میسوزه برات ،
 « گر سعدی زمونی بر سر هر زبونی ،
 « بر در سرای ارباب غلام آب و نونی ،
 « قلم و دوات گشنه لات ،
 « بخدا دلم میسوزه برات ،
 « لوس و عزیز در دانه چل و خل و دیوانه ،
 « هر چه میبافی بهم آسمان و ریسمانه ،
 « قلم و دوات گشنه لات ،
 « بخدا دلم میسوزه برات ،

« همسفر مجنونه »	در دو جهان مغبونه «
« در پی کاف و نونه »	عقلش توی تنبونه «
« قلم و دوات »	گشنة لات «
« بخدا دلم »	میسوزه برات «
« طفلك اگر ولنگاره »	این هم گناه شاهکاره «
« خاطر مده باینچنین »	یاری که نا پایداره «
« قام و دوات »	گشنة لات «
« بخدا دلم »	میسوزه برات «

کم کم این شیطانکهای منحوس و دلقکهای بدریخت در نظم بصورت موکلان عذاب در آمدند که از هر سو در من آویخته تن و جانم را شکنجه و عذاب میدادند. غریو هزاران طبل با آسمان میرفت و همه و فغان گوش فلک را کر میکرد. از بس طبل زده بودند پوست بسیاری از طبلها پاره شده و مبلغی از چوبکها درهم شکسته بود ولی این کوتوله های شریر بدذات و یکتاب کجا توجه باین چیز ها داشتند. حالا دیگر از بس زیاد شده بودند کپوه و صحرا از انبوه آنان وول وول میزد و این موجودات مضحك مهیب میکوبیدند و میجهیدند و غیه میکشیدند. از همه بدتر رفته رفته تغییر شکل هم میدادند. اینها که همه گیوه داشتند چرا حالا سم پیدا کرده اند. این دمه های بلند را از کجا آورده اند.

هول و هراس مرا سخت برداشته بود. خواستم باز هر چه باشد به رفیق خود « ساس و قرطاس » ملتجی شده از او یاری بطلبم. فضایل مآبی را دیدم مانند اشتر عرب بنغمه این جنهای بو داده و این مخلوقات جغله ناقص الخلقه برقصد و سماع برخاسته شغل مندرس خود را یکشاخ انداخته



با یکدست آن عصای کدانی را شمشیر وار در بالای سر حمایل
 ساخته و دست دیگر بکمر باچالاکی و مهارتی که ابداً با آن ریش و پشم و
 مقام و مرتبه تناسبی نداشت قر در کمر انداخته اسافل اعضا را آسیابی مینمود
 با آن عینک دودی و گردن دراز بعینه مار ناک هندوستان چنان سرگرم چوپای
 رقصیدن بود که بمن که سهل است بکاینات اعتنا نداشت .

دامنش را گرفتم و بنای تضرع و التماس را نهاده گفتم بیا و محض
 رضای خدا بمن بی پناه ترحم نموده مرا از این ورطه هلاک رهایی ده که
 چیزی نمانده زهره ام بترکد و بکلی از پا در آیم .

باز آن چشمهای سرخ و نیم بسته خود را که شبیه بزخمی بود که با
 نوک کارد بسیار تیزی بر ماهیچه گوشت لخم پر رگ و ریشه ای زده باشند
 بمن دوخته قاه قاه خندید و بجای جواب قر کمر تمام عیاری تحویل داده
 سرعصایش را چون نوک نیزه بطرف صورتم گردانده باد در گلو انداخت
 و با صدای خفه بنای آواز خواندن را گذاشت که .

« قلم و دوات گشنة لات »

« بخدا دلم میسوزه برات »

سستی و ناتوانی بر وجودم چیره گردیده چیزی نمانده بود بر زمین
 افتم . چشمهایم سیاهی میرفت و گوشهایم دنگ دنگ صدا میداد . بسختی
 نفس میکشیدم و میترسیدم در آن جهنم دره بزمین بیفتم و دیگر هرگز بر
 نخیزم . ولی ناگهان عالم تغییر نموده و بیمقدمه خود را در مقابل منظره
 بکلی نو ظهوری یافتم .

سبزه زاری نمودار گردید در نهایت خرمی و طراوت که جویبار زلال
 و روشنی مثل سینه ماهی موج زنان در کنار آن جریان داشت در نزدیکی

آن جویبار در محلی که پر از سبزه و گل و ریحان بود چشمم بدختر جوانی افتاد در غایت زیبایی و جمال که سرتا پا عریان بر روی چمن بخواب رفته بود در حالیکه طفل شیر خواری با بدن گویشتاودی گلگون چون زنبور عسل که بر گل افتد گوی بلورین پستان سفت و گرد او را در دهن گرفته و مشغول مکیدن بود.

تصور چنین حسن و طلعتی تنها در عالم خواب و خیال امکان پذیر است. دهن این دختر پریش نیم باز مانده بود و با آن دندانهای چون مروارید و آن لبهای پر خون غنچه‌ای را بخاطر می‌آورد که در برف روئیده باشد. معنی بخواب ناز رفتن را در آن لحظه بخوبی فهمیدم. زلف و ابرو و زنج چانه و شانه و گردن و پستان و ناف و ران و زانو دایره در دایره و حلقه در حلقه طوق و چنبر در هم قاب قوسین لطف و خوبی و فلك الافلاك زیبایی و ملاحظت بود.

دیده بر او دوخته پیش خود گفتم فرشته رحمتی است که بال و پر سوخته از آسمان بر زمین افتاده و حقا که سزاوار عبادت و زبیده ستایش است. می‌ترسیدم دختر شاه پریان باشد و غفله بیدار شده ناپدید گردد. نسیم بهشتی ملایمی که اندام ناز نیش را نوازش میداد مشام جان و روانم را معطر می‌ساخت.

خواستم جلو بروم و در پیشگاه طلعتش بجسارت زانو بزمین زده خاک پایش را برسم ستایش ببوسم که باز از نو خود را در میان همان غریبتهای پلید یکوجبی دیدم و باز صدای مکروه و نفرت آمیز شان بگوשמ رسید که طبل کوبان و رقص کنان بحال صرع و سرسام لحه می جنبانیدند و بانوك چوبکهای خود دختر ك خفته را نشان دهان می‌سرا میدادند:

« شاهکار میخوای اینجا را باش	« دخترک حواریا باش ،
« صلح و صفا اگر میخوای	« این مایه بلواریا باش ،
« قلم و دوات	« گشنه لات ،
« بخدا دلم	« میسوزه برات ،
« برهنه دلشاد همینه	« بهشت شداد همینه ،
« هر تار موش هزار تومان	« حسن خداداد همینه ،
« قلم و دوات	« گشنه لات ،
« بخدا دلم	« میسوزه برات ،
« این گل و آب و سبزه	« آفتاب که توش میارزه ،
« این شاهکار خدائی	« هر چه بگی میارزه ،
« قلم و دوات	« گشنه لات ،
« بخدا دلم	« میسوزه برات ،
« پای کوه طور میگردی	« تا نفخ صور میگردی ،
« پوچ و جفنگ و مهمل	« پی «کوه نور» میگردی ،
« قلم و دوات	« گشنه لات ،
« بخدا دلم	« میسوزه برات ،
« شاهکار میخوای اینها همه	« عمر آدم يك دو دمه ،
« قلم و دوات نندازی دور	« والله بخدا عقلت کمه ،
« قلم و دوات	« گشنه لات ،
« بخدا دلم	« میسوزه برات ،
کم کم منظره روح افزای آن چمن خرم و آن دختر خفته مانند شبی	
که باشه آفتاب آب شود بکلی ناپدید گردید .	

اینک در میان خیل بی پایان این آدمکهای دیو سیرت اسیر و زبون
هستم و هر در امیدی را خیل بر روی خود بسته می بینم . زمین و آسمان
بدور سرم میچرخد و گمان میکنم که لحظه واپسینم نزدیک است . عجب تر
آنکه « ساس و قرطاس » هم صد ها و هزار ها همزاد و همشکل و نسخه
بدل پیدا کرده که همه دیوانه وار عصا ها را بالای سر حمایل ساخته و
بشکن زنان سرگرم رقص و جست و خیزند .

خداوند حالا دیگر این چه نیرنگ و افسون تازه ایست . تمام زنگ
وزنگوها و حتی طبلهائی که روی آبگاه آن کوتوله های نابکار و آن کوچک
ابدالهای ابلیس تلوتلو میخورده همه بصورت دوات درآمده و چوبکهایشان
جمله مبدل بقلمهای تندوتیزی گردیده است . عصاهای چنانی « ساس و قرطاس »
ها هم قلمهای کلانی شده است و مانند مرغ سر بریده از منقار و گلوی
آنها خونی مرکب رنگ بزمین میریزد . رفته رفته گوئی تمام کاینات قلم و
دوات شده و حتی قرص خورشید در گوشه آسمان دوات آتشی است که
اشعه آن چون هزاران سر قلمهای تیز بر سرو روی من میتابد و مغز استخوانم
را سوزانده طومار جانمرا میخراشد .

بیش از این تاب چنین منظره وحشت انگیزی را نیاورده قوای خود را
بیاری خواستم بنای دویدن بطرف بیابان را گذاشتم و با خود عهد نمودم
که تا از این محشر جنون و اضطراب دور نیفتاده باشم از پانایستم . سرعتی
تصور ناپذیر میدیدم و آن شیاطین شوم با آن ریشهای توپی سم کوبان و
و غیه کشان بدنالم افتاده طبلها را بشدت مینواختند و فریاد و فغان قلم و
دواتشان بلند بود .

در همان حیص و بیص پایم بکتاب بزرگی که باجلدی از سنگ سماق

دروسط راه افتاده بود بندشده با سر بزمین غلطیدم . از زور درد و تشویش چشمهایم را باز کردم و دیدم نزدیکهای صبح است و در جوف عبای خود در صحن باغ شمیران خوابیده‌ام . عرق سردی سرتاپایم را فرا گرفته بود و چند دانه از آن پشه های شاداب خودمانی در گود زورخانه چشم و گوشم بورزش صبحانه مشغول و سرگرم میل بازی و گبورگه گیری و شنای پیچ و مقابل برداشتن کباد و هزار شیرین کاریهای دیگر بودند در حالیکه يك فرد از آن مگسهای سمجی که با گویندگان لاله الا الله از ازل عقد اخوت بسته در سر دم دماغم برسم مرشدی و میانداری کمر بسته بود و برای تشویق و تفنن پهلوانان و نوچگان استادانه ضربش را گرفته ترانه ای مینواخت که آهنگش بگوشم آشنا آمد و باز همان آهنگ دلخراش قلم و دوات بود .



قسمت پنجم

(تعبیر خواب)

ساعتی بود که هوا هنوز گرگ و میش است و بدمد های صبح تعبیر میشود. شب تمام شده ولی باز مدتی بطلوع آفتاب مانده است. موقعی بود که علی الصباح تابستان هوای تاریک و روشن یکدفعه جوهر پیدا میکند و انسان را خنکی ناگهانی هوا بیدار کرده دیگر شمد تنها برای روپوش کفایت نمیکند و لحاف میچسبد.

طاقت سرما نیاوردم عبا را از روی خود برداشته بروی گریه بید زده لاغر و نحیفی انداختم که پس از آن وحشت و فرار دیشب دوباره پاور چین پاور چین برگشته و دریای رختخواب پوزه را در میان دو کف گرفته مانند عمامه ژولیده ای کز کرده بخواب رفته بود. لحاف را نزدیک کشیده بروی خود انداختم و در زیر بار گرم و نرم و گوارای آن لذت سرشاری بردم.

گر چه هنگام بانگ خروس گذشته بود ولی هنوز غلغله صبحانه پرندگان شروع نگردیده بود و فقط گاهی تک و توك پاره ای از مرغ های صبح خیز در شاخ و برگ های بالای درختها بطور تك مضراب جيك جيكی مینمودند و مطربهایی را بخاطر میاوردند پیش از شروع مجلس ساز خود را كوك و میزان میکنند.

هوا بقدری لطیف و جوهر دار بود که نظیر آنرا در هیچ نقطه ای از دنیا ندیده بودم. مانند بلور خنک و شفاف بود که عطر بید مشک و خاصیت روغن بادام داشته باشد. جان و روان و جسم و بدنم در امواج آرام و نشاط

انگیز آن فرو رفته و از آرایش هر غم و غصه و وسوسه و اندیشه ای یکسره آزاد شده است.

فرشتگان آسمان تبسم کنان در کنار كودك خواب و بیدار زمین خم گردیده با نفس مشك بیز خود عارض نازنین او را با هزار لطف و ملامت نوازش میدادند. طرفه حالتی بود و دلم میخواست چرخ زمان از حرکت بیفتد و ابدالدهر در آغوش آن سکر و نشئه لذت بخش سبکرو حی و وارستگی قدسی بمانم. بیاد قطعه ای از حافظ افتادم که در وصف همینگونه ساعتی صبحگاهی سروده است از جا جسته لباس پوشیدم و در کنار چشمه باریکی که چون اشك چشم از زیر قطعه سنگ خزه پوشی بیصدا و آرام روان بود از سر اخلاص وضو گرفتم و دیوان حافظ بغلی کهنه ای را که مدام چون جان عزیز با خود دارم بدست گرفته بر فرش چمنزاری که هنوز قطرات شبنم بر روی آن تلؤلو داشت رو بجانب شیراز که قبله اهل راز است بادب نشستم و با حضور قلب هر چه تمامتر این ابیات را زمزمه نمودم :

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر چنان گیرد
هوا ز نکته گل در چمن تنق بندد افق ز عكس فلك رنگ گلستان گیرد
نوا چنگ بد انسان زند صلاي صبح که پیر صومعه راه در مغان گیرد
بیز مگاه چمن رو که خوش تماشائی است چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد
صبا نگر که دمام چو رند شاهد باز گهی لب گل و گه زلف ضمیران گیرد
من اندر آن که دم کیست آن مبارك دم که وقت صبح در این تیره خاگدان گیرد
چه حالت است که گل در چمن نماید روی چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
همانسان که نماز را در چند رکعت بجامیآوردند من نیز این ابیات را مکرر خواندم و سپس دیدگان را فرو بسته صم و بکم در عالم خلاصه

وجودم را بدست نسیم کیمیا اثری که از دامنه البرز گذشته و قاصد عطر بیز
انواع و اقسام گل و ریحان و گیاههای وحشی کوهستانی بود سپردم . وقتی
از آن حال که ایکاش هرگز پایان نداشت بخود آمدم که طلیعه آفتاب جسته
جسته نمایان میگردد . دریغم آمد که یاران را خفته گذارده آنانرا از این
نعمت و موهبت خدا داد نصیبی نرسانم .

آهسته بطرف خوابگاهشان روان گردیدم . منظره ای بغایت مکروه
در مقابل چشمانم جلوه گر آمد . در پیرامون سفره شام دیشب که تمام
برنجیده بودند عده ای لاشهای انسانی را دیدم که با دیدگان بسته و دهنهای
نیم باز مانند خیکهای ادباری که بادش کم کم در برود در کش و قوس خواب
بصور و اشکالی بس عجیب در هم و برهم افتاده و خر و پفشان بلند بود .
نفیر و کرنای پر زیر و بم خرناسه و خرنش در هم پیچیده بازار
خراطان و سراچه مسگران را بخاطر میآورد . از بس شب را در میگساری
و استعمال دود و دوغ و پر کردن معده زیاد روی کرده بودند رنگ از بشره ها
پریده پشت چشمها پف کرده و زیرش گودی افتاده درست بشکل جسدهای
بیجانی در آمده بودند که در آب خفه شده باشند و موج دریا مردارشان
را بکنار انداخته باشد .

صورت ناپسند و درهم آلوده سفره آشفته و خوراکهای سرد شده
و دانه های برنج پلاسیده و روغنهای ماسیده هم بر کراحت منظره حریفان
خفته بسی میافزود . لکه های چربی و چاشنی و آب خورش بقدری آن
سفره پاک و دلشین دیشب را چرکین و زشت جلوه گر میساخت که بمشاهده
آن بیاد حکایت قبرستان و منجلاب و اشعار ناصر خسرو افتادم و زیر لب
گفتم « اینش نعمت اینش نعمتخوارگان » جفا که چنان خوان آشفته ای

سزاوار چنین آشفته خفتگان است .

هنوز جا های انگشت درکاسه های قیمه باقی بود و سوراخهای پرا
بخاطر میاورد که سم چهار پایان در هر زابهای یخ زده باقی میگذارد . نانهای
لواش نازنین دیشب را دیدم که میانش را خورده و کناره اش را بکفران
نعمت چون طوق لعنت و دایره نون نفرین بجا گذارده بودند . استخوانهای
قلم لیسیده در وسط سفره حالت لولهای تر کیده توپهای از چرخ در رفته ای
را داشت که پس از پایان جنگ در میدان پیکار و معرکه کشتار افتاده باشد
قارچهای خربزه نیم خورده که از هر کدام چند الفی بیشتر بمصرف نرسیده
بود آروار هائی را بخاطر میاورد که فقط چند دندانی در آن باقی مانده
باشد . قاشق دوغ در پای قدح خالی طفل شیر خواری بود که زیر سنگاب
مسجد بر سر راه گذاشته باشند و قطرات شیر آب و غشیان در گوشه دهنش
خشکیده باشد . دانه های ورچلو زیده و نیم خشکیده برنج بی رمق مانند
موریانهای مرده سطح سفره را پوشانیده بود .

خلاصه آنکه آن سفره مطبوع و دلپذیر که دیشب قرص خورشید
در کنارش نشسته و بدر و هلال زیب و زیور سر و سینه اش بود بصورت
گورستان مهیبی در آمده بود که معرض زلزله واقع گردیده باشد و در
سرتاسر آن جز استخوان پاره های از قبر بیرون افتاده چیزی دیگر
دیده نشود .

بمشاهده این احوال پر ملال بکلی از بیدار کردن یاران منصرف
گردیده لاحول گویان خواستم هر چه زودتر از آن فضای گرفته و آن
لعبتان خفته دور بشوم ولی بتلافی صداقت و صفای آن يك نفر رفیق شفیقی
که دیشب حقیقت مطلب را بی پرده و پوست کنده گفته و یقه مرا از چنگال

آن اراذل و اوباش یاوه سرا رهایده بود خیال کردم لااقل تنها اورا ییدار کنم که از تماشای مناظر شورانگیز صبحگاهان شمیران ولذت بیحد مشاهده طلوع آفتاب در قله های کوههای البرز بر خور دار کرد و شاید بدین طریق تا اندازه ای از زیر بار منت او بیرون بیایم.

آهسته بیسترش نزدیک شدم و ملایم دست بر شانه اش نهاده بملاحظت تکانش دادم. انگار نه انگار که جزو زندگان است. بر شدت تکانش افزودم. از تلك خرناسی که تحویل داد معلوم شد که هنوز پا بدایره اهل قبور نهاده است. از تکان و جنبش نتیجه ای حاصل نشد. رفته رفته مانند خمیرگیران بجانش افتاده فطیر وجودش را بیدریغ چنان بیاد مشتمال گرفتم که تصور نمودم بزودی استخوانهایش چون موم نرم خواهد شد. ابدآخم بابر و نیامورد. چون دلاکان کجوری قلنج شدن برسینه اش جستم و بازوانش را گرفته چنان بالا و پائین بردم که بیم آن میرفت مفاصل آن قطع گردد. اثری از بیداری در وجنانش پدیدار نگردید. انصاف و متانت را بکنار نهاده بوسایل مؤثری متوسل گردیدم. تگرگ ضرب و لطم و مشت و سیلی و از شما چه پنهان لگد و سقلمه و تلك پا بر سر و صورت و سینه و پهلوی و آبگاهش باریدن گرفت و بیدجار چه دست و حلقوم و نایش ابقاء ابد آن نمودم.

باری هر طور بود بیدارش کردم. سراسیمه و پریشان گوشه چشم قی کرده را گشود و نگاه خمار آلودی بمن انداخته با قیافه عبوس و دك و پوز اکبیر گرفته پرسید چه خبر است آیا زمین لرزه آمده. گفتم ببخشید اگر خواب شیرین شما را بهمزدم ولی منتظر نشد که کلامم باخبر رسد نگاه شرربارش را بمن دوخته و يك جوال دهن باز نموده با کمال وقاحت و بی چشم و روئی گفت مرد که جنون بمغزت زده بوق سحر چرتسم را

درانندی . د پروگورت را گم کن و بگذار مردم بخوابند

گفتم رفیق عزیز چه خوابیده‌ای که نسیم جانبخش سحرگاهی چون دولت بیدار بیالین آمده صلا‌ی شوق میدهد که « حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار » چشم بگشا و بین طبیعت چه محشر و چه قیامتی بر پا ساخته است

با لحنی که ابدآ بوی آشنائی نمیداد بنای پر خاش و عتاب و خطاب را نهاده مقدار معتنا بهی کلفت و دشنام بنافم بست و با خشونت هر چه تمامتر گفت سفیه نادان مردم را از خواب ناز بیدار میکند که بیا حسن طبیعت را تماشا کن . حسن طبیعت سرت را بخورد که دیگر نگاهم بان صورت نجست نیفتد . جایی که حسن و جمال توهست حسن طبیعت را کجا می‌برند . مرده شور آن شکلت را برد که بدر خلا بکشند آفتابه رم میکند نگاه بصورت چون تو بله و بلیدی تا صبح قیامت کفاره دارد . من احمق را باش که داسوز بچه یتیم شده دیشب نگذاشتم سنگ روی یخش کنند و پدرش را جلوی چشمش بیاورند . د زودگورت را گم کن والا بلند میشوم خونین و مالینت میکنم

پس از این بیانات رسا و تقریرات شیوا قرقرکنان دوباره چشمها را بست و لحاف را بسر کشیده مرا از لذت تماشای طلعت میمون خود محروم گذاشت .

مرامیگوئی همانجا خشکم زد و مدتی سرتا پا دماغ و دو دل بر جای خود ایستاده نمیدانستم جواب این لعبت خندان و غول بی شاخ و دم را چگونه بدهم . ولی در همان اثناء صدای زرنای خرنش یارو از نو با تحریر تمام بلند شده مشکل غامض را حل کرده سئوالم را شافی‌ترین جواب آمد .

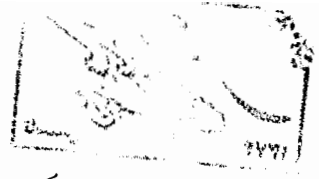
بخود گفتم مرد حسابی این نره خر الان هفت پادشاه را هم بخواب
دیده است و هر چه در حقش بگوئی یاسین بگوش خر خواهد بود. خداوند
بتو طفلك خام و نادان عقلی بدهد که تا تو باشی دیگر فریب دیو عاطفه را
نخوری و بعنوان علاقمندی بحسن و جمال و باسم طبیعت پرستی منحل آسایش
مردم بیچاره نگردی ولی افسوس که عقل را خیرات نمیکند و تا دندان
تو در بیاید دم شتر بزمین رسیده است.

آنگاه بدون معطلی مثل سگ کتک خورده سر را بزیر انداختم و
بدون آنکه اقلا با آن باغبان مهربان خدا حافظی نموده از آنهمه خدمت
بیریا بوسیله ای قدر شناسی کرده باشم از باغ بیرون جستم.

در کوچه و برزن هنوز تنابنده ای دیده نمیشد. در آخر کوچه بصحرا
رسیدم از لذت تماشای آن در مقابل چشم جلگه ای پدیدار گردید بحدی
سبز و خرم و بقدری با صفا و با طراوت که گوئی دفعتاً در خمره ای از خلر
ناب افتاده باشم. نه تنها آن سفره آشفته و آن یاران خفته یکسره از لوح
خاطرم محو گردید بلکه بالمره از دنیا و مافیهای معمولی بیرون افتاده وارد
جهانی گردیدم شبیه بعالم فرشتگان که قوانین ثقل و صوت و حرکت و سکون
را ابدأ در آن راهی نبود.

سکر تماشای طبیعت چنان در وجودم مؤثر شد که دلم میخواست
بنای نعره کشیدن را بگذارم و مانند کره اسبی که بفضای آزاد خرم و بی
مانعی رسیده باشد بهر سو جست و خیز زده برقص و پا کوبی برخیزم.

مدتی دیوانه وار باطراف دویدم و با منخرین گشاده قفس سینه را
از امواج هوای لطیف و پر نشئه ای که پس از عبور از مناطق پر برف
قلهای کوهستان دامن کشان بر بستر معطر دشت و چمن گذشته و بدانجا



رسیده بود اکنده ساختم. گاهی بغارت گل‌های طبیعی و وحشی پرداخته قطرات ژاله‌ای را که در ساغر غنچه‌ها افتاده بود می‌مکیدم و گاهی خود را بر زمین انداخته بر روی مخمل‌گلداز خواب و بیدار چمن بچپ و راست غلطیده از فرط وجد و نشاط چون کبک دری قهقهه مستانه می‌زدم.

آنگاه از پشته زمرد فامی که مشرف بر جلگه بود بالا رفتم و در قله آن چون آفتاب پرستان رو بمشرق بتمکین زانو زده بر صفحه خاک نشستم. در سمت راست تا چشم‌کار می‌کرد گندم‌زاری دیده میشد که انگشت سحر نسیم خوشبای در هم پکیده آنرا برقص و سماع در آورده بود. آسمان درست مانند قدحی شفاف بود از فیروزه که وارونه بر روی زمین افتاده خاور تا باختر را در زیر گرفته باشد.

در همان هنگام ناگهان قله البرز روشن شد و قسمت فوقانی خورشید چون داسی از الماس فروزان از تیغه کوه سر زرد و خرمن تاریکی را در نور دیده آتش بمزرعه گیتی افکند. از آن پس چون فواره آتشی دمدم اوج گرفت و امواج زلال و بی‌پایان خود را بی‌منت و بیدریغ بر جهان و جهانیان سبیل نمودن آغاز نهاد. در آن لحظه درست بمعنی آفتاب جهاتتاب، که هزاران بار شنیده و خوانده بودم برخورددم.

همینکه روشنائی و گرمی بر عارض عروس نیم خفته آفاق تا بید یکدفعه گل‌ها رخساره برافروختند و مرغکان دشت و صحرا یکصدا بخروش آمده نوای طرب ساز کردند و دنیا را از غلغله و هلهله گلبانگ بامدادی خود حمام زنان ساختند. در اثر آفتاب از زمینهای تازه بیل خورده بخار سبک و شفاف بر خاست و زمین و زمان در چین و خم این پرده حریر مانند عاشق خام و نورسی که اولین بار بوسه بربل معشوق زند بلرزه و ارتعاش خفیفی

مبتلا گردید. همان سان که جنبش جنین در شکم زن آبستن مایه نشاط و سرمستی مادر میگردد جوش و خروش طبیعت نیز مام سیم پستان زمین را بطرب آورد و آثار رستاخیز در ذرات کاینات پدیدار گردید.

رفته رفته خورشید هم بصورت گل سرخ هزارورق کلانی درآهه
که تنق زنان و تنوره کشان بجانب سقف نیلی گون سپهر رهسپار باشد و
برگهای زرین خود را طبق طبق و خروار خروار بر بساط زمین بيفشانند.
دنیا دگرگون گردید و عنان فکر و ذکر چنان از کفم رها شد که هیچ
نمیفهمیدم چه میگفتم و چه میجستم ولی همینقدر میدانم که در آن حیص
و بیص که در میان طوفان شاهکارهای طبیعت غوطه ور بودم باز بیاد رفقای
دیشب افتادم که از من مطالبه شاهکار میکردند و کلمه ناهنجار «شاهکار» چون
بانگ شوم بوم در گوشم پیچید و از روی طعن و طنز بنای خنده را نهاده
زیر لب بزمزمه نمودن تصنیف «قلم و دوات» مشغول گردیدم.....
در همان اثناء صدای سلام مؤدبی چرتم را دراند. چند قدم دورتر
از محلی که نشسته بودم پیرمرد دهقان ریش سفیدی را دیدم که با کلاه نمدی
مدور ویشانی آفتاب زده دامن قبارا بر کمر زده لیفه تنبان را بالا کشیده
است و در حالیکه آثار بشاشت و سرور از سیمای دلپذیرش نمایان است
چین برجبه پرچروک آورده و چشمان تیزبین و نیم بسته خود را بقله البرز
دوخته نگران خورشید طالع میبازد.

جواب سلامش را داده گفتم عمو جان خدا قوت بدهد خسته نباشی
عجب سحر خیز هستی. چرا اینطور توی نخ خورشید رفته ای. شنیده بودیم
که پی هلال ماه میگردند ولی آن هم فقط در غره ماه روزه است و وقت
افطار. چه ربطی دارد بخورشید و اذان صبح؟
باخنده نمکینی کوه و صحرا و آسمان را نشان داده و گفت حیف نیست

انسان بخوابد و از کیف و تماشای این شاهکارهای بی‌مثل و ماندنی که از کارخانه صانع بیچون بیرون آمده محروم بماند.

تعجب کردم که پیرمرد روستائی را با این حرفها چه مناسبت و اصلاً از همان نظر اول چهره و وجنات پیرمرد بچشمم آشنا آمد ولی در آن چند لحظه کوتاه هرچه فکر کردم بخاطرم نیامد که او را کجا دیده‌ام اما همینکه کلمه «شاهکار» از دهنش بیرون آمد گوئی خواب بودم و یکدفعه بیدار شدم سر و کله «ساس و قرطاس» در نظرم مجسم گردید. دیدم خودش است که در زی روستائیان در مقابلم ایستاده منتهی آنکه آثار طعن و طنز و شیطنتی که در قیافه‌اش بود یکسره ناپدید گردیده و علائم صدق و صفا و روحانیت و سادگی بی‌نهایت بی‌آلایشی و دلپذیری جای آنرا گرفته است. گفتم عمو جان شکل و صورتت خیلی بمن آشنا می‌آید و از کلامت نیز بوی معرفت میشنوم ولی هرچه فکر میکنم بجای نمی‌آورم و بخاطر نمی‌آید که کی و کجا بخدمت رسیده‌ام.

با لبخند شیرینی جواب داد که خیال نمیکنم پیر غلام تا بحال بافتخار شرفیابی نائل شده باشد. سالهای درازی است که از گوشه این آبادی نجنبیده‌ام ولی همانطور که حدس زده‌اید روزگاری بود که کوره سوادى داشتم و هر را از بر تمیز میدادم و حتی در زمره خدام اهل علم قلم میرفتم. ولی الساعه رعیت بی‌نام و نشانی بیش نیستم و بشکرانه این موهبت هر روز هزار بار شکر پروردگار را بجا می‌آورم.

گفتم خدام اهل علم را با این بیل و داس و این جل و پلاس چه کار. خیلی دلم میخواد از چگونگی این احوال اطلاعی بهم رسانم. اگر زحمت نباشد و بنده را قابل بدانید و سرگذشت خودتان را برایم حکایت فرمائید بی‌اندازه مرهون منت و ممنون لطف و محبت سرکار خواهم گردید.

پشت گوش را خارانده بیل را از دوش برداشته در زمین فرو برد و چپوق مستعمل و کهن سال خود را با کیسه توتون رنگ باخته از پرشال بیرون کشید و در حالی که چپوق را چاق میکرد و با سر شست توتون نوچه زعفران فام را برسم روستائیان در سر چپوق فشار میداد در جلوی من بر سر دو پا چمباتمه نشست بطوریکه میج پای لختش بیرون افتاد و پس از آنکه قلاج غلیظی بچپوق زد ابتدا بکلام نموده گفت سر عزیزتان را نمیخواهم درد بیاورم و انگهی قصه زندگانی چا کرتان چندان آش دهن سوزی هم نیست. زندگانی ما روستائیان یقه چرکینی چیست که قصه آن باشد.

گفتم خاطر جمع باشید که برای من در چنین ساعتی که دوچار يك سلسله وسوسه و اندیشه‌های درونی هستم بسیار گرانها و مغتنم خواهد بود. استدعا دارم مضایقه نفرمائید.

با پشت دست ریش و سیل خود را پاك کرده گفت و حالا اسم حسینعلی است و در تمام این آبادی و آبادیهای اطراف هم مرا بهمین اسم صدا میکنند ولی نوزده سال پیش در شهر در محله پانچار ساکن و در مدرسه سید ناصرالدین مدرس و مقتدی بودم و شاید بتوانم ادعا نمایم که در تمام شهر طهران کسی نبود که آخوند ملا حسینعلی را نشناسد. مجتهد اعلم و مقتدای مسلم مرجع عام و ملجاء انام ملا ذالدین و قدوة الاسلام و در نزد شاه و وزیر و در پیش هر صنف و هر طبقه عزیز و معتبر و محترم بودم. همه جا در صدر مجلس مقام بود. زن و مرد دستم را بوسیده و آب وضویم را برسم تیمن و تبرک دست بدست میردند. اهل حاجت بقدری کهنه نذرو نیاز و دخیل بجفت و میخ و چکش در منزل و محضرم بسته بودند که بصورت علم یزید در آمده بود. در نماز جماعت مردم تا وسط کوچه صف اقامت می بستند. هر روز سیصد نفر طلبه در مجلس درس حاضر میشد

مؤمنین و مقدسین جوقة بجوقه و دسته بدسته از راههای دور و دراز بعزم زیارت بطهران میامدند و با آوردن انواع و اقسام هدیه و سوغات طلب دعای خیر و مغفرت مینمودند. در کتابخانه و سر طویله ام مدام چند نفر بست نشسته بودند. از باب خیرات و میرات و نفقه و سهم امام ورد مظالم و زکوة و صدقه بقدری نقد و جنس از داخله و خارجه میرسید که دو نفر محرر مخصوص مأثور نگاهداشتن حساب و سیاهه و متصدی تقسیم و توزیع آن بودند. باور بفرمائید که احترام و اعتبارم از هر وزیر و امیری بیشتر بود و اختیاراتم از هیچکدام آنها کمتر نبود. با اینهمه پس از وفات والد و احراز مقام آن مرحوم وقتی نوزده سال متمادی بدین منوال زندگی نمودم ساعتی رسید که دیدم چیزی نمانده دیوانه زنجیری شده سر بصحرا بنهم. زندگی نبود مرگ بود و صد بار از مرگ بدتر و ادبار تر. مردگان لا اقل آزادند و من روزی صد بار برای العین میدیدم که عبد و عید و اسیر و ذلیل يك مشمت موهومات و خرافاتی شده ام که چون تار عنکبوت از هر سو سر تا پای وجودم را فرا گرفته و هر گونه اراده و اختیاری را از من سلب نموده است. بحدی خود را در منجلاب سالوس وریا و گنداب تدلیس و نفاق غوطه ور میدیدم که دلم بحال خودم میسوخت و میترسیدم بوی گند و تعفن چنان زیستن. بی فروغی یکباره خفه ام نماید. با شرح و توصیف این زندگانی پر ملال نمیخواهم خاطر شریف را مکدر سازم همینقدر بدانید که از دست حمق و تعصب و تدین کاذب و ساختگی مردم و کوتاه بینی و تنگ چشمی آنان مجبور شده بودم خوف را از هر نعمت و لذتی که خداوند کریم رزاق آفریده محروم سازم و کار بجائی کشیده بود که حتی در خواب و خوراک هم که از جمله طبیعی ترین حوائج بشری است مختار نبودم. میخواستیدم میگفتند نماز

شبشرا پس کی میخواند بیدار میماندم میگفتند بی انصاف احکام شریعت را در شفقت بخلق الله رعایت نمینماید و بنوکر و کلفت خود رحم نمیکند و نمیگذارند بندگان خدا اقلاً شب را راحت کنند . احیاناً دو لقمه بیشتر میخوردم فریادشان بلند میشد که عبدالطن است . کم میخورم ریزه خوانی شروع میشد که ریا کار است و در خلوت تلافی خواهد کرد . بامردم بادب و تواضع رفتار میکردم میگفتند دنیا داری میکند . بی اعتنائی میکردم متفرعن و متکبر میشدم . سخاوت نشان میدادم میگفتند از کیسه خلیفه میبخشد امساک میکردم آوازه بخل و لثامتم در شهر می پیچید . راستی که نمیدانستم بکدام سازشان برقصم وای که چه بیچاره و بدبخت بودم . و عجب تر آنکه تمام این ریزه خوانیها و بهتانها و افتراها از طرف اشخاصی بود که هر وقت چشمشان بمن میافتاد گوئی ابا ذر غفاری را دیده اند گردنها را خم کرده لجهها را بجرکت میاوردند و با دستهای از عبا درآمده و قیافه های محیل و مکار حق بجانب چون گربه عابد در عقبم افتاده جای سم قاطر را میوسیدند و هر صبح و شام با صلوٰه و سلام و هزار تملق و چاپلوسی از خانه بمسجد و از مسجد بخانه مشایعتم میکردند .

در اینجا حسینی باز پکی چند بچپوق زد و دنباله سخن را گرفته گفت « باری زیاد درد سرتان ندهم همینقدر بدانید که در میان گروهی از مردمان عبوس و تلخ و ترشوگیر کرده بودم که صورت هر کدامشان آئینه زهد مصنوعی و تقدس قلابی بود . در آن پیشنانیهای داغدار جز علائم تدلیس و تعصب و آثار شید و تزویر عالمانه و بلاهت و سفاقت عامیانه چیز دیگری دیده نمیشد . از بالا تا پائین و از فرق تا قدم همه گندم نمایان جو فروش و جمله مزوران دین بدنیا فروش بودند . کارشان تمام آب کشیدن

جانماز بود و پیروی از باطل و مجاز . در ظاهر مقدسین زرد و نزاری بودند که جز تسبیح و استغفار کاری نداشتند و در باطن سگان هار و خونخواری که برای لقمه‌ای نان و قطعه‌ای استخوان چشم فلک را در میاوردند. کور باطنان ظاهر الصلاح که با دانه‌ای تسبیح که بقول قائم مقام تنزیل و فرع اندر فرع سوراخ بسوراخ از دستشان میگریخت تنخواهشان را حساب میکردند و بخاطر ذره و قطمیری برادر تنی خود را با مسواک شکم میدریدند . دروغ را من اعمال الشیطان میخوانند و همانطور که غول از لاحول گریزان است از راستی بیزار و از حقیقت فراری بودند با سم « احوط اجتناب است » از هر کار خیری روگردان بودند . شاربشان از عقاشان کوتاه تر بود و دست تعدی و اجحافشان از آستینشان دراز تر . جمله مشکلات خلقت را حل کرده تنها شکشان میان دو و سه بود . با دل و اعتقادی از حجر الاسود سیاه تر صراط مستقیم نجات و فلاح را تنها در تشخیص میل و انحراف راه قبله میدانستند . در ساده لوحی و پارسائی خود را تالی سلمان فارسی قلم میدادند ولی در میدان شقاوت و قساوت شمر جلو دارشان نمیشد . وقتی با آن چشمهای سرمه کشیده و سرهای تراشیده و پا های بی جوراب و ریشهای خضاب شده زعفرانی و رنگهای زرد و صورتهای دراز و سیماهای پرملعنت پر و پاچه نوره کشیده را بزیر سرین کشیده در صفة مسجد و مدرسه کانهم خشب مسنده می نشستند و در فنون آه سرد کشیدن و دیده بزمین دوختن و بیهوده لب جنابندن مشق و تمرین میکردند مخلوق ساده لوح و صاف و صادق که سهل است صد شیطان در دامشان میافتاد و بصلاح و تقوی و ایمانشان سوگند یاد مینمود . خود کشیها میکردند که مبادا العیاذ بالله در گرفتن دماغ و چیدن ناخن و خلل کردن دندان و انداختن آب دهان و از آله

موی زهار نکته‌ای از نکات آداب وقواعد مستحب و مکروه و اصول و رسوم مبطلات و مشوبات فروگذار شود ولی بمجرد اینکه چشم تیز بین و بی‌آزرمشان از صد فرسنگی مال مجهول‌المالکی را سراغ مینمود شراره سوزان حرص و طمع دفعاً چنان دد تنور وجودشان شعله‌ور میگردد که بی‌تردید و بی‌وسوسه نقاب ظاهر سازی و ریاکاری را بیدرتنگ از صورت می‌انداختند و برذالت و وقاحت هر چه تمامتر یکباره قلم بطلان بر دفتر حلال و حرام کشیده در فنون شیادی و پشت هم اندازی و کلاه شرعی ساختن چنان استادی و تردستی از خود بمنصه ظهور میرسانیدند که ابلیس انگشت بدهان دست مرزاد میگفت. (از تفریحاتمان که دیگر مهر س. صحبتها همه از دیر و قبل و بول و غایط و حدث و فضله و علقه و مضغه و اکل میته و احتلام و جنابت بود و تحقیقات سرتاسر در باب استنجاء و استبراء و استمناء و حیص و نفاس و مذی و ودی و صد نوع چیزهای دیگر از همین قبیل. از صبح تا شام بحدی در موضوع عزرائیل و اسرافیل و فشار قبر و خوف نزع و نکیر و منکر و سعیر و حمیم و علقمه و هاویه و غاشیه ز قوم و سعیر و عذاب روز هفتاد هزار سال مباحثه و مجادله میکردیم که شب نیز بمحض اینکه چشممان بهم میرفت خوابهای پریشان و حشت افزا شروع میشد و خود را در میان هزاران کرم و مار و مور و عقرب جراره و افعی هیجده نشان و ازدهای شاخدار و دیو و جن و عفريت و ملائکه عذاب و عقاب و گرز و آتش و صدها چیزهای دهشتناک دیگر میدیدم. (اگر احیاناً بحال زار خود مینگریستم خود را در میان چهار دیواری هولناک تاریک و بی‌منفذی مییافتم که هوایش خاصیت زهر هلاهل داشت و بر سر در آن با حروف آتشین و خونین این سه کلمه منقوش بود :

« تزویر » « نفاق » « تنصب »

مختصر آنکه در میان چنین جماعت رذل و دغل و کج و کوله ای گرفتار و عجب آنکه خود نیز امام و پیشوا و مقتدای آنها شده بودم . شب و روز جز افسوسنگری و فریب دادن خلق الله و بزرگ کردن عمامه و دراز نمودن ریش اندیشه ای نداشتیم . کار بجائی کشیده بود که برای خاطر مرده و اصحاب با تمام حواس مراقب بودم که مبادا حرکات و سکنات و حتی گرداندن چشم و جنباندن لویه و انداختن تحت الحنك و تنحنج و استنشاق و عطسه و سرفه ام با آداب زهد و تقدس موافق نباشد در قص اظفار یعنی چیدن ناخن بر حسب آداب استحسائی بلا استثناء ابتداء بمسجد میکردم و اول ناخن انگشت وسطی را میگرفتم . آروغ نمیزدم مگر بر طبق حدیث و روایت و قدم بر نمیداشتم جز بحکم مذهب و شریعت .

نکته شگفت آنکه با همه تنفری که از مردم داشتم از مردم داری و عوام فریبی خود داری نمیتوانستم . ریای مجسم شده بودم و در کار تزویر و تدلیس نیرنگهائی میبایختم که بعقل جن نمیرسید . سپرده بودم استخوان مرغائیرا که در خانه سر میبردند در چاه مخصوصی بیندازند که مبادا مؤمنین و همسایگان بو ببرند . در موقعی که بخانه نمره میگذاشتند باسم امر بمعروف و نهی از منکر غوغائی در بالای منبر راه انداختم که چرا مرتکب خلاف شرع میشوند و بین خانه مسلمان و یهود و نصرانی تفاوت و امتیازی قائل نشده اند بخانه یکنفر شیعه خالص اثنی عشری و خانه فلان ملا یزغل شرابفروش يك نمره میدهند . در دهه عاشورا عمامه را بگردن انداخته فریاد وادینا و اشریعتارا بلند ساختم که چرا دوا فروشهای بی ایمان و ملحد بنیت تحقیر سادات عظام و ذراری رسول کرام در جلوی اسم دواهای

نحس و نجس خود کلمه « آقا سید » را افزوده و این اسامی را از قبیل « آقا سید فینیک » و « آقا سید بوریك » بروی قطعات کاغذ سفید نوشته بشیشهای دوا میچسبانند . در عبور از بازار اگر احیاناً از جلوی دکان حلاجی میگذشتم و بقدر بال بعوضه‌ای پنبه بلباس و عبا می‌نشست در مراجعت بمنزل با اضطراب تمام بعنوان اینکه مال غیر است و نمیخواهم مشغول ذمه باشم فوراً میفرستادم که آن پنبه را برده بصاحبش رد نموده حلالیت بطلبند . وقتی در سفری که در موقع عید اضحی بحضورت معصومه مشرف شده بودم در مراجعت بطهران در جعبه‌های صوهانی که برای اهل بیت بسوغات آورده بودم چند عدد مورچه پیدا شد . یکنفر از گماشتگان خود را مأمور نمودم که آنها را برده و در خاک قم سر بدهند بدانسان که قاضیان از رشوه و تعارف گریزانند از منکرات و منیات و مندوبات و مکروهات فراری و از صغیره و کبیره روگردان بودم . قائم‌اللیل و صائم‌النهار بودم و از نمازهای فریضه و نافله گذشته هرگز در لیالی متبرکه و نماز جعفر طیار و دعای کمیل و جوشن کبیر و صغیرم فوت نمیشد . در مقام امر بمعروف و نهی از منکر مانند سگ شکاری که بوی صید بدماعش رسیده باشد شب و روز در کمین فسق و فجور و در رصد ملاعب و مناهی بودم . از زانی و لاطی و قمار بگذریم که مرا آفت عمر و بلای جان خود میدانستند و شارب‌الخمر و تارك‌الصلوة را بکنار بگذاریم که از سایه من چون از خره و خنازیر میگریختند چه بسا که در مقام حد و رجم بمردم بیگناه و حتی بنزدیکان و بستگان خود نیز ابقاء نمی‌کردم با آنکه طبعاً از ساز و آواز بی اندازه خوشم میامد و اغلب دلم برای يك پنجه تار و يك دهن نی غنچ میزد معبداً وای بحال مسلمان مادر مرده‌ای که از خانه‌اش نعوذ بالله صدای غناء

بلند میشد. در دم رگبار قهر آثار حد و رجم بر در و بام و پیکر و اندام خانه و خانه نشین باریدن میگرفت و عروسیها بعزا و عیش و نوشها بماتم و سوگواری مبدل میگشت.

نمیخواهم اوقات شریف را زیاد تضییع نمایم ولی همینقدر بدانید که از این قبیل ملعته‌ها وفوت و فتهای کاسه‌گری در چننه حقّه بازی و هزار پیشه ملائی بسیار داشتم. من آدمی که فطره سلیم النفس و رقیق القلب خلق شده‌ام در حمایت و حراست حفظ ناموس شرع چنان استوار و در حفظ بیضه اسلام و بترویج شعائر شریعت بحدی پایدار بودم که خلق الله بیگناه را باندک انحرافی از سنن دین و آداب مذهب ملحد و مرتد و کافر نجس العین و زندیق و واجب القتل کشتی و سوختنی و آویختنی کرده بدست تعصب و قساوت مردم خونخوار میسپردم. منی که بهتر از هر کس احادیث و اخبار حقیقی را از احادیث و اخبار مجعول تشخیص میدادم يك ماه رمضان تمام در باب اینکه آیا در وضو غایت داخل مغیا هست یا نه باستناد احادیث جعلی و قلابی در عرشه منبر و عظم داد سخن میدادم.

«از همه بدتر آنکه رفته رفته عقیده‌ام در باره چند تن معدودی نیز که آنها را همیشه در زهد و تقوی صادق و بیریا پنداشته و در فضل و معرفت باستادی و پیشوائی خود برگزیده بودم سست گردید و وقتی چشمم باز شد و بیاطن حال آنها پی بردم معلوم گردید «کاندین صندوق جز لعنت نبود و فهمیدم این کواکب لامعه نیز که در آسمان تیره و تار یأس و نفرت تنها چراغ تسلی و دلگرمی من بودند چون خودم جرعه‌های حقیر ناچیزی بیش نیستند که تخته بند وجودشان مدام در دست تند باد بیم و رجاء و سالوس و تدلیس در لرزش است و همانطور که شاعر در حقشان گفته بیچارگان گمراهی هستند که:

نچسته ره بطریقت ستاده در ارشاد پی نبرده پی بحقیقت نشسته در تحقیق
 رسانده بانك فضیلت بخرخ و نشناسند پی سهیل را ز سها و سهیل را ز نهیق
 بخضر طعنه و خود در میان وادی گم پی بنوح خنده و خود در میان بحر غریق
 « در این حیص و بیص قوز بالا قوز هم پیدا کردم باین معنی که
 عیالم که زن سر براه بی زحمتی بود بعد جنون مبتلای مرض و سواس
 گردید تا آنجائی که اگر پای من هم که شوهرش بودم و کبادۀ حجة الاسلامی
 میکشیدم بکف اطاقش میرسید تا فرشها را بدست خود نشسته و آب قراح
 کر نمیداد خواب و آرام نداشت و هر روز باسم اینکه دهان سگ بحوض
 خورده بایستی آب را تا ته بکشند و حوض را دو سه روز آفتاب بدهند. »
 « از طرف دیگر پسر من نیز که فرزند بیست و یک ساله منحصر بفردم
 بود و در همان طریق ملائی قدم میزد یک روز بی مقدمه عمامه را از سر
 برداشته کلاه بسر گذاشت و ریش را تراشیده لباس را آراسته آمد که دختری
 را پسندیده ام و میخواهم بگیرم و کاسب کار شوم . هر چه خواستم او را
 بوعد و وعید از این خیال منصرف دارم و حتی گفتم عاقبت مینمایم ابدآ
 بخرش نرفت و دو پا را در يك كفش کرد که کسب حلال برای فرزند و
 عیال کار اقطاب و ابدال است و چند روز بعد دختری را که میخواست عروسی
 کرد وزیر همان گذر محله خودمان دکان سقط فروشی کوچکی باز کرد و
 در بالای آن لوحی نصب نمود که « الكاسب حبيب الله » و از همان روز
 باسم اینکه میخواهم من بعد نان حلال بخورم خرچش را از ما سوا کرد
 و رفت پی کار خودش و علی ماند و حوضش . »

اینجا سخن پیر مرد دهقان را بریده گفتم بقول علماء اصح آنست
 که بگوئیم حسینعلی ماند و حوضش . خندید و گفت ولی این حوض هم ترك

خورده بود و چنانکه بعرضشان خواهم رسانید بزودی آتش رفت . .
گفتم واقعاً سرگذشت غریبی است . استدعا دارم مابقی آنرا هم
هر چه مفصلتر برایم حکایت فرمائید .

پیر مرد وضع نشستن را عوض کرده دو سه پك جانانه بچپوق زد
و کلاهرا برداشته پشانی پر چین و شیار خودرا که نصف باین آنرا آفتاب
سوزانده بود و نصف دیگر آن زیر کلاه سفید مانده بود با دامن قبا پاك
کرد و دنباله سرگذشت خودرا بدینقرار آورد که « آقای عزیز من باین
وضع خودتان استنباط میکنید که روزگار من کم کم بچه صورتی درآمده
بود . تا در میان مردم بگرم کردن بازار و تحویل دادن صلوة و لاحول و
استغفار سرگرم بودم هر طور بود میگذشت ولی امان از وقتی که تنهامیماندم
و بحال خود میاندیشیدم آنوقت بود که آه از نهادم بر میآمد و چشمهای
خودرا می بستم که صورت منفور خودم را هم در آینه نینم و هر ساعت
از خداوند طلب مرگ میکردم . »



قسمت ششم

(زندگانی)

(بقیه سرگذشت پیر مرد دهقان)

و عاقبت شبی که دیگر بجان آمده و طاقتم بکلی طاق شده بود محرر پیری را که از بقایای گرانبهای عهد مرحوم والد بود و از گوشه کتابخانه که همانجا منزل داشت بندرت بیرون میآمد خواستم و باو گفتم آخوند ملاهاشم تو در واقع حکم پدر مرا داری و همیشه مرا بدیده فرزندى نگاه کرده‌ای و همه کس میدانند چه قدر حق بگردن من داری و خودم هم خوب میدانم که از همان ابتدا با مسلك و مشرب من مخالف بودی و بارها بهزار تمهید و تدبیرهای عاقلانه جهد نمودی که مرا براه سعادت و سلامت راهنمایی کنی ولی چه میتوان کرد که نفس من مقبل نبود و جوانی از يك طرف وهوی و هوسهای نفسانی از طرف دیگر نگذاشتند که نفس گرم تو در آهن سرد من اثر نماید. الساعه بقدری از نادانی و غفلت خود متأسف و متأثرم که حد و حصر ندارد و باندازه ای از این زندگانی زشت و کیف متنفّر و از خویش و بیگانه بیزارم که براستی قسم مرگ را صدبار بر آن ترجیح میدهم و همین دم که وارد این اطاق شدی در کمال یأس و دلخستگی با خدای خود مناجات داشتم و با چشم اشکبار بدرگاه احدیت مینالیدم که « شرمم از خرقة آلوده خود میاید که بر او وصله بصد شعبده پیراسته ام » و می بینی که هنوز هم اشکم خشك نشده است. سبب این حال آنکه در کار خود بالمره باز مانده ام و هر چه فکر میکنم راه نجاتی نمیابم و بعین می بینم که عمرم

تا کنون سرتاسر بغفلت و جهالت گذشته و امروز هم نمیدانم چرا زنده‌ام
 و چه خیری از من بمردم و یا بخودم میرسد و راستی که
 «نه شکوفه‌ای نه برگی نه ثمر نه میوه دارم» عجبم که پیردهقان بچه کار کاشت مارا،
 چون تو را در این عالم یکتا خیر خواه و تنها دلسوز خود میدانم
 تو را بخدا و پیغمبر و بخاک مرحوم پدرم که حکم برادر تو را داشت قسم
 میدهم که بیا و همانطور که لازمه پدری و فرزندى است راست و پوست کنده
 بگو بینم صلاح کار مرا در چه میدانی .

«آخوند ملاهاشم در فکر فرو رفت و پس از آنکه مدتی چشمها
 را بزمین دوخته باریش سفید و ابریشمی خود بازی کرد گفت خودت میدانی
 که عادت بخوش آمدگوئی ندارم و همواره رستگاری را در راستی دانسته‌ام
 چون از طفولیت بزرکت کرده‌ام و فطرت و طینتت را خوب میشناسم مدت‌ها
 است که منتظر و مترصد چنین روز و ساعتی بودم و اکنون شکر پروردگار
 را بجا میآورم که عاقبت دعا های نصف شب مرا مستجاب کرد و تو را از
 خواب غفلت بیدار و جو یای عافیت و فلاح ساخته است . همین خود دلیل
 است که سعید و مقبل بوده‌ای و لطف و عنایت خداوند شامل حالت مییابد .»
 «گفتم خیال کرده‌ام خود را یکباره از این منجلاب متعفن و لجنزار
 زهر آلود بیرون کشیده خانه و زندگی را رها نمایم و عصای توکل بدست
 قلندر وار سر بصحرا بنهم تا دست تقدیر و قضا بکدام سو بکشاند و چه
 دریچه مرادی برویم بگشاید .»

«گفت کارها همه منوط بقضا و قدر است و گمان میکنم بهتر است
 که بنا را باستخاره بگذاریم . گفتم حاشا و کلا اسم استخاره را مبر که
 از بس برای مردم بدروغ استخاره کرده‌ام از کلام الله مجید شرم دارم .

گفت میدانی که من عرفاً را قابل کرامت میدانم و مخصوصاً بحافظ عقیده محکمی دارم چطور است از حافظ فالی بگیرم . گفتم میدانم که بکلی شیفته و مجذوب لسان الغیب شیراز هستی و حتی شنیده‌ام که روی کفنت که بدست خود بافته‌ای علاوه بر آیات و احادیث ایاتی چند نیز از حافظ نوشته‌ای ولی خودت همیشه میگفتی در امور دنیوی بهتر است از سعدی فال گرفت . گفت صحیح است که در این کار مبتکر هم بوده‌ام ولی مشکل فعلی تو بیشتر مربوط بظریقت است نه بمعیشت و همانا تنها حافظ مرد این میدان است . نیت بکن بینیم چه دستوری میدهد .

« آخوند ملا هاشم دیوان حافظ بسیار نفیسی را که بخط مرحوم والد بود از روی قفسه کتابخانه برداشته چشمها را بهم گذارد و سه بار « یا مسبب الاسباب و یا عالم السرو الخفیات » ادا نمود و از سر اخلاص بحافظ شیراز که کاشف هر راز است متوسل گردید و او را بحق همان شاخه نباتی که بدو مینازد قسم داد که بر ما نظری اندازد و فال ما را راست آورد و با انگشت شهادت کتاب را باز نمود و از فرط تعجب الله اکبری گفته باصدائی لرزان بنای خواندن این ایات را گذاشت :

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش از بسکه دست می‌گزم و آه میکشم به آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش گفتم بقیه‌اش را لازم نیست بخوانی تکلیف معلوم شد . گفت حالا که قدر و مرتبه حافظ بر تو مسلم گردید و دیدی که حقیقتاً کرامت میکند چه عیبی دارد که خودت هم یکبار کتاب را باز کنی که اگر اشاره و دستور دیگری هم هست مکشوف گردد . کتاب را گرفته بوسیدم و بخلوص تمام نیت نموده باز کردم و چشمم باین مطلع افتاد :

صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم ✽ وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
 همین دو مصراع جواب سؤال را بوجهی چنان شافی و کافی داد
 که احتیاجی بخواندن مابقی غزل نبود. همانجا بخاک افتادم و از فرجی که
 دست داده بود سجده شکر بجا آوردم و باخوند ملاهاشم گفتم دیگر ابدآ
 جای تعلل و تردید نیست. امر صریح است و بمنّت اطاعت خواهم نمود.
 خواهشی که از شخص شما دارم این است که همین فردا در اول وقت بفر
 قیمتی شده این کتابخانه را با مخلفاتش بفروش برسانید و اگر احیاناً بعضی
 از نسخ و مجلدات علاقه‌ای دارید مجاز هستید آنها را مال خود دانسته
 برای خودتان کنار بگذارید.

• خواست مرا از فروختن کتابخانه منصرف سازد و بدین منظور اذله
 و براهینی اقامه نمود ولی اصرار و ابرام مرا که دیدگفت پس خوب است
 اقلاً کتابهای علمی و فلسفی را نگاه داریم که اگر بعد ها گاهی برای شما
 بمطالعه آنها رغبتی دست داد از فروختن آنها پشیمان نباشید. گفتم آخوند
 ملاهاشم حکم ناسخ و منسوخ میدهی مگر فراموش کرده‌ای که سابقاً همیشه
 ورد زبانت بود که حکمت و فلسفه علم تعطیل است. مگر خاطرت نیست
 که چند سال تمام برای تعلیم خط نسخ و نستعلیق این دوییت را بمن سرمشق
 میدادی که دفتر صوفی کتاب و حرف نیست. جز دل اسپید همچون
 برف نیست، و «ای برادر موضع نا کشته باش. کاغذ اسپید نا بنوشته
 باش، حالا چه تازه ای رخ داده که حامی علم و هوا دار حکمت و فلسفه
 شده‌ای. گفت خاطرت جمع باشد که اکنون صد بار در این عقیده و سلیقه
 از سابق راسخترم و ایمان دارم که «علم عشق در دفتر نباشد، و العلم حجاب
 اکبر و همین دیشب هم غزلی ساخته‌ام که این بیت از آن است.

دفتر بسوز و خامه بیفکن که مرد راه به در دفتر جهان همه اسرار خوانده است
ولی تردیدم از این رهگذر است که میترسم هنوز بدان مقام نرسیده
باش، و فردا آن رویت بالا میاید و ریش مرا بچسبی که آخوند بی کتاب
کتابهای مرا چرا فروختی. گفتم مطمئن باش که امشب برای من حکم
شب معراج را دارد و از غصه نجات یافته باب حیات رسیده‌ام و حاضریم با
خون خود بتو سند بسپارم که اگر مرا از شر این کتابهای چنانی که بدرستی
مصدق الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس است خلاصی بخشی تا قیام قیامت
رهین منت باشم.

آخوند ملا هاشم وقتی مرا در عزم خود جازم دید برخاسته جبهه‌ام
را بوسید و گفت ان شاء الله مبارك است. آنگاه استکان چای را که برایش
آورده بودند و بکلی سرد شده بود در دو جرعه سرکشید و گفت دیر
وقت است باید قدری هم استراحت نمود ولی همین فردا صبح زود امتثال
امر آقا و آقا زاده خود را خواهم کرد. نقداً شب بخیر و امیدوارم دیگر
خوابهای پریشان نبینید. اینرا گفته و پیش از آنکه از اطاق بیرون برود
دیوان حافظ را که هنوز در وسط مجلس باز بود برداشته بوسید و گفت
همین ما را بس و بسینه خود چسبانیده و بیرون رفت در حالیکه زیر لب
این بیت را ترنم مینمود.

یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم به دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
روز دیگر با خاطری شاد بیدار شده بدون فوت وقت دار و ندار
خود را بین عیالم و پسر و قسمت کردم و سهم هر کدام را معین نموده عیالم
را با رضا و قبول خودش طلاق گفتم و چون آرزو داشت بعتبات عالیات
مشرف شود قول دادم هر چه زودتر اسباب سفر او را فراهم سازم که بهمراهی

آخوند ملا هاشم حرکت نموده هر دو همانجا مجاور شوند و خودم نیز بمحض اینکه از این امور فراغت یافتم جل و پلاس ملائی را بدور انداخته يك وجب از پهنای شال و دو قبضه از درازی ریش کاسته آن عمامه سنگین پیچ اندر پیچ را يك فرد کلاه نمدی رعیتی بسیار شکیل ساده و سبکی مبدل ساختم و نعلین زعفرانی را بدور انداخته بجای آن يك جفت گیوه آجیده کار آباده پیا نمودم و تنبان نیلی متقالی تازه ای نیز پوشیده با این کلاه و گیوه و تنبان که خلقت نو نوار روستائیان یعنی دوستان حقیقی پروردگار و منعمین واقعی اولاد آدم است بمبارکی و میمنت از کسوت مفتخواری و زی کاسه لیلی بدرآمده آدم صحیح و حسابی و صاحب اعتبار و تشخص مآبی حقیقی گردیدم و اینك نوزده سال آزرگار است که با همین سرو وضع و همین جامه و همین تن پوش که لباس متحد الشکل خدام و الامقام شهنشاه مطلق خاك و زمین است در زمره گماشتگان و خواجه تاشان این سلطان رزق رسان و روزی بخش که جمله ارباب جهان ریزه خوار خوان بیکران با خیر و برکت او هستند زندگی میکنم یعنی میگیرم و میدهم و میکارم و میدروم تا خود این افسانه کی پایان برسد و دهقان اجل تخم عمر و املم را در چه ساعت مبارکی بطور ابد در زیر خاك پنهان سازد.

از شنیدن این طرفه سرگذشت احوالم بکلی دگرگون گردید و با خاطری بس آشفته گفتم عمو جان قصه شما بس شگرف و مایه یکدنیا عبرت است و برای امثال من جوانان مستأصل و سر در گریان و از همه جا و همه کس مأیوس باید سر مشق و دستور زندگانی گردد ولی خیلی دلم میخواهد بدانم آیا در عرض این نوزده سال واقعاً بشما خوش گذشته و براستی سعادتمند بوده اید و آیا از کرده خود پشیمان نیستید.

پیر مرد باز وضع نشستن خود را عوض نموده از نو بر سر دوپا نشست و در جواب من سری تکان داده گفت شما خودتان اهل فهم و فراستید و میدانید که در این دنیای غم آشیان همه امور نسبی است و برای بنی آدم رنج و ملال و غصه و غم و هم نیز چون نفس کشیدن و دیدن و شنیدن طبیعی و جزو لاینفک زندگی است ولی از این معنی گذشته میتوانم عرض کنم که تقریباً در تمام این مدت رویهمرفته سعادتمند بوده‌ام و چرا نباشم که نان حلال میخورم و آب زلال می نوشم و نفس آزاد میکشم و روز را بکار های دلپذیر و شریف گذرانده شبها را آرام می خوابم . اشتهایم صاف معاشم بقدر کفاف حرفم راست و قول و وعده‌ام درست و چون یقین دارم که تا باین خاک آب برسانم نانم خواهد داد از خیلی بیم و امید های واهی رسته چندان غصه دیروز و ترس فردا را ندارم . هر ساعت شکر میکنم که از شکنجه و عذاب یکی بودن و صد جور خود را و نمود کردن که برای نفس شریف آدمی شدید تر از آن مصیبت و عقوبتی نیست رهائی یافته‌ام و اینک در هر حال و در هر جا در خلوت و در جلوت یکی بیش نیستم یعنی همانم که واقعاً هستم . از طرف دیگر از آنجائیکه در رفع حوائج محدود خود تنها مستظهر بلطف یزدان و بکد یمین و عرق جبین خود هستم دیگر رشته باریک حیات و ملماتم بسته بلطف و عنایت و یا بی لطفی و بی مرحمتی ارباب و مخادیم گوناگون رطب و یابن بسته نیست و نان و آبم را مستلزم بذل توجه و ابراز تفقد آنان نمیدانم و باطمینان اینکه اگر با کسی کاری نداشته باشم انشاء الله کسی را هم با من کاری نخواهد بود از اندیشه و وسوسه دیگران آزاد شده‌ام و رویهمرفته در میدان زندگانی اعتماد بتیغه داس و پشت گرمیم بلبه بیل است و چنین استغنائی را کلید واقعی کامرانی و سعادت مندی

میدانم . راست است که از نعمت ولدت صحبت و همنشینی یاران یکدل و زیرک اغلب محروم ولی در عوض با ستارگان شب و گلهای روز آشنائی کامل پیدا کرده‌ام و پرندگان را با اسم و نشان میشناسم . نمیدانی وقتی که نیمه روز برای رفع خستگی و تازه کردن نفس از کار دست کشیده بر زمین می نشینم و این مرغکهای خوش رنگ دور و ورم را میگیرند و صداها سهره و دم جنبانک و دم سرخه و گنجشک و کاکلی و تیهو و دارکوب و سرخ گلو با نهایت اطمینان و خاطر جمعی جیک جیک کنان از سروکولم بالا میروند چه کیفی میبرم . خبر نداری صبح سحر که وارد آغل میشم و گوسفند ها و بز ها و بره ها بعبع کنان دورم جمع میشوند و دستم را میلسیدند چه عالمی دارم . با گاو ها که دیگر درست شش دانگ دوستی حسابی داریم . بمحض اینکه وارد طویله میشوم و از دور صدای پایم را میشوند و برسم شادی و خوش باش زبانها را در دماغ تپانده منگوله دم را می جنبانند و سر را با آرامی قدری بطرف من برگردانده صداها را در هم میاندازند و صلاهی رفاقت و آشنائی میدهند . اگر بگویم که گاهی صدایشان برای من لذت چنگ نکسا را دارد باور بفرمائید . شبها نیز دیگر با آن کابوسهای وحشتناک گلاویز و دست بیهی نیستیم و خوابهایم غالباً از خرمن و غله و گل و سبزه و گله و آغل و آب روشن و آفتاب فروزان است .

اگر بوی نان تازه از تنور درآمده را شنیده باشی میدانی که درعالم عطری از آن دلپذیرتر وجود ندارد بمسرت خاطر کسی که هر روز چنین عطری دماغ جانش را معطر میسازد پی خواهی برد . هیچ نمیتوانی تصور نمائی که وقتی می بینم تخمی که کاشته‌ام دارد جوانه میدهد و سر از خاک بیرون میدواند چه لذت و کیفی دارم و تنها شاید مادری که شاهد سبز شدن

پشت لب فرزند دلبندش بوده است بتواند درك چنین لذتی را بنماید . دوست بزرگوار و دست و دل بازی چون زمین دارم که در کرم و ستخا صد حاتم طائی بگردش نمیرسد و همواره يك راده و بیست و سی و پنجاه عوض میدهد . خدام و گماشتگانی دارم راست و استوار چون بیل و سر بزیرو فرمانبردار چون داس و برنده و بردبار چون خیش . گر چه کار و خستگی فرصت زیادی برای راز و نیاز باقی نمیگذارد و اغلب همین دو سه رکعت نماز را هم شکسته و بسته طوری سر هم میاندازم و باصطلاح سنبل میکنم که تنها خدای عالم و علیم میتواند از آن رشته در هم و برهم سر در بیاورد و اصلا چه بسا که چنین نماز بی سرو تهی هم باز قضا میشود معذرا در هر ساعت و هر دقیقه بخوبی حس میکنم که از لذت قرب و وصول برخوردار و از شربت ذوق حضور شیرین کامم . از همه بهتر گوهر گرانبھائی بچنگم افتاده که نصیب پادشاهان نمیگردد و آن عبارت است از امنیت خاطر که بدون آن حتی ایمان هم ناقص است . خلاصه آنکه از برکت چنین زندگانی بایمان و سعادت واقعی دست یافته ام و تازه میفهمم که .

اگر در جهان از جهان رسته ایست چه در از خلق برخویشتن بسته ایست تنها ملال و غصه ام این است که رفته رفته دارم خیلی پیر میشوم و قوایم تحلیل میرود و میترسم در این دوره ناتوانی زیاد دست تنها بمانم . تا همین اواخر جوانی نادر علی نام از اهل همین آبادی هم منزل و هم کاسه و کمک دستم بود ولی اونیز چند هفته است از قصبه رودهن از قرای دماوند زن گرفته است و پیش پدر زنش رفته همانجا بکار زراعت مشغول گردیده است و هنوز کسی را سراغ نکرده ام که جای او را بگیرد ولی باز تو کلم

بخدای چاره ساز است که تاکنون کارهایم را رو براه کرده و از این پس نیز البته لطف و عنایت خود را دریغ نخواهد داشت .

گفتم عمو جان الحق که بارت را جائی نینداخته‌ای که آب بزیرش برود و بلاشك همانا صفای خاطر و توکل تو است که پشت گردن من زده مرا از راههای دور و دراز پر پیچ و خم بدینجا فرستاده است که از همین امروز جای نادر علی را بگیرم و با رخصت و مدد و راهنماییهای پدرا نه شما بخدمت مشغول گردم .

بتعجب نگاه تندی از سر پژوهش بصورتی انداخت و بالحنی که خالی از شایه سوء ظن نبود پرسید مگر شما کف دستتان را بو کرده بودید که در گوشه این آبادی بی نام حسینعلی نام بی نشانی را خواهید یافت .

گفتم باور بفرمائید که نه هرگز اسم شریف سرکار بگو شم رسیده بود و نه اصلا از وجود شما خبر داشتم بلکه در عالم حیرانی و سرگردانی اقبال یادم بوده که گذارم بدینجا بیفتد و بنعمت آشنای چون شما پیروشن ضمیری نایل گردم .

گفت حکایت غریبی است و بسهولت نمیتوان باور کرد . میترسم باز بعد از عمری گرفتار یکی از همان کابوسهای دوره بدبختی و ادبار شده باشم .

از این بیانات و آثار تشویشی که در وجنات پیر مرد ظاهر شد سخت خندیدم و جواب دادم خاطر آسوده دارید که از طایفه جن و پری و عفاریت و شیاطین نیستم . بنده خدای بی‌کس و بخت برگشته‌ای هستم که بهمان حالت سیری و افسردگی نوزده سال پیش شما دچار شد ام و اینك بلطف پروردگار یا برهنمائی اتفاق و بخت بحضور مهر ظهور جنانا بعالی رهنمون

گشته ام . نبقد نمیخواهم با شرح حال و روزگار خود سر شما را درد بیاورم ولی همین قدر مطمئن باشید که اگر مسئولم را اجابت فرموده خدماتم را بپذیرید احیای نفسی کرده اید و تاجان در بدن دارم رهین منت شما خواهم بود و بشکرانه این موهبت عظمی آنچه از دستم بر آید خواهم کوشید که رضای خاطر شریف را فراهم ساخته خویشان را شایسته زندگانی پرافتخار روستائی نمایم .

گفت انشاء الله مبارك است . سرگذشت خود را باید بعدها بتفصیل برایم حکایت کنی ولی عجلاله بگو بینم چه کاره هستی و شغلت چیست و چه کارهائی از دست ساخته است .

گفتم شغلم شغل بیکاران و بیعاران است یعنی نویسندگی و کاری که از دستم ساخته است همان کارهائی است که از دست نویسندگان بر می آید یعنی هیچ .

گفت عیبی ندارد این هم خود شغلی است ولی چه باعث شده که میخواهی از آن دست برداری .

گفت عمو جان از پرگفتن و هیچ نکردن بجان آمده ام . مگر تا کی میتوان سر مردم را با حرفهای پوك و پوچ شیرمالیده نان حلال را از چنگشان بدر آورد و جام ساده لوحی و خوش باوری آن بیچارگان را با آب حرام ژاژ خانی و هرزه درائی پر نمود . چندی نیز میخواهم امر مطاع حکیم طوس را کار بندم که فرموده :

ز دانش چو جان تو را مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست
تبسم پر معنائی در لبان پیر مرد آشکار گردیده گفت نیت میمون
و مبارکی است .

بزرگان نیز فرموده اند که حدیث عشق از حرف و صوت مستغنی
و خاموشی پاسبان اهل راز است و بعربی نیز گفته اند که « اذا فاتك العلم
فالزم الصمت » .

گفتم متأسفانه عربی را هم مثل همه چیز دیگر ناقص میدانم . اگر
فارسی این کلام را بفروماید متشکر خواهم بود

گفت شاید بتوان بفارسی چنین ترجمه نمود که « داشت چون
نیست خاموشی گزین » . و انگهی در همین معنی گوید در کتاب « دبستان المذاهب » ،
یا جای دیگری خوانده ام که حکیم بزرگ چینی موسوم به لائوتسو هم
که دو هزار و پانصد سال پیش میزیسته فرموده است که « انسان هر چه
کمتر گوید کارها بهتر سر و سامان یابد » و باز فرموده ، « یابنده لب
نمیگشاید و گوینده یابنده نمیشود » .

گفتم اگر چه جسارت است ولی الان بخاطر آمد که یکنفر (۱)
از گویندگان فرانسوی نیز گفته .

« Seul le silence est grand, tout le reste est faiblesse »
که بفارسی شاید بتوان چنین ترجمه نمود که « تنها خاموشی بزرگ است
و دیگر همه ناتوانی است » .

ویکنفر دیگر هم (۲) از ارباب ذوق و فکر مشهور همان مملکت
در همین معنی جمله ای دارد قریب باین مضمون « چه بسا اتفاق افتاده که
با فکر ترین و دانشمند ترین اشخاص که وجود آنها پر بها ترین سرمایه
حیات بشری است بدون آنکه از خود ادنی اثری باقی گذاشته باشند از این
دنیا رخت بر بسته اند و مسلم است که هر کس بشهرت و شئونات دنیوی پشت

پا زد بر آن کسی که از پر تو مشتی سخنان پریشان بشهرت و افتخار رسید
فضیلت دارد .

گفت پر دور نرو مگر حافظ خودمان نگفته ، هر که بمیخانه رفت ،
بیخبر آمد ، و مگر عطار نفرموده .

گر سخن از نیکوئی چون زر بود به آب سخن نا گفته نیکو تر بود
و مگر يك باب گلستان سعدی در « فواید خاموشی » نیست ولی از
همه اینها گذشته در کوچه و بازار هم میگویند « حرف حق يك کلمه » .

گفتم حرف حسابی هم الحق همین است و بس و بهمین ملاحظه
امیدوارم مرا از همین ساعت بخدمتگزاری خود قبول فرموده از ذلت مهمل
بافی خلاص و آسوده سازید .

باز همان نگاه تیز و درون پژوه خود را بمن انداخت و پس از آنکه
زمانی اندیشناك در وجنات من نگران بود گفت در سیمایت آثار یکدلی و
یک رنگ می بینم . قدمت بالای چشم . از این ساعت بمنزله رفیق شفیق و فرزند
دلبنده من خواهی بود و امیدوارم قدر و منزلت کلاه نمدی ساده ای را که از
همین امروز بسر خواهی گذاشت و در واقع تاج کشور آزادمنشی و وارستگی
و استغناء است و شخص بزرگواری چون حافظ در حق آن فرموده :

بخیر خاطر ما گوش کاین کلاه نمد به بسی شدست که بر افسر شهی آورد
چنانکه شاید و باید بشناس وزینده این مقام بلند و سلك ارجمند باش .
اینرا گفته و چنانکه مرسوم دهاتیان است دهانه سائیده لوله چپوق
را با آستین پاک کرده بمن تعارف نمود و بدین طریق از همان دم عقد
خلل ناپذیر یگانگی و یکجتهی ابدی در میان بسته شد و در واقع بمبارکی
و میمنت سر سپردم و زندگانی حقیقی من شروع گردید .

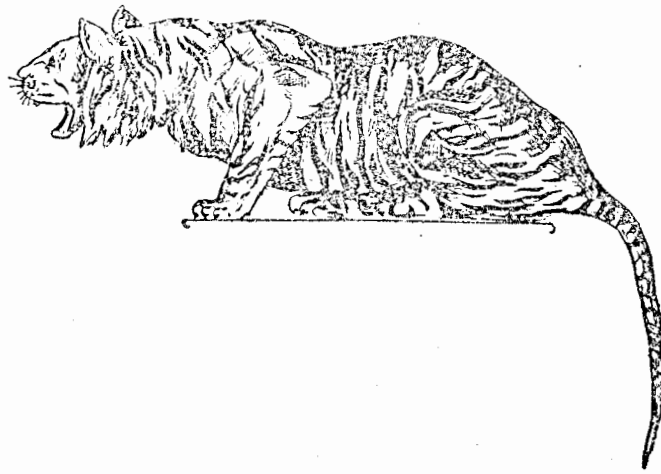
در آن اثنا نگاهم بآسمان افتاد: خورشید را دیدم که منازل از صحنه نیلی گون سپهر را در نور دیده و چون دهقانی نورانی سالخورده ای قبابی زرین بر تن و کلاه نمدين آتشبار بر سر در سينه کشتزار آسمان سرگرم بذرافشانی است و دانه‌های گندم گون اشعه خود را دامن دامن و خرمن خرمن نثار مزرعه پهن‌آور زمین مینماید. خوشه‌های گندم و گل‌های رنگارنگ دشت و صحرا هم بتماشای آن همه فر و شکوه گردن را برسم تعظیم خم ساخته بودند و لرزان لرزان برآنه روح افزای باد پره‌ر و زمزمه آب رامشگر برقص آمده آرام و شکيبا گیسوان را بدست نسیم سپرده دست افشان و کمر جنبان بستایش آفتاب جهانتاب که خداوند زمین و ولینعمت واقعی زمینیان است مشغول بودند.

در ضمن معلوم شد عمو حسینعلی هم چون مرا مستغرق آن عوالم دلپذیر و آن کیفیات بی نظیر دیده نخواسته عیشم را منعض و رشته مراقباتم را درهم گسسته باشد و يك آخرين را بچپوق زده و بیصدا بکار برخاسته است. دیدم اشعه آفتاب چون آتشی که در خرمن پنبه افتد در موهای سفیدش تابیده است و با سينه چاك و ساق پای برهنه دامن بر کمر و داس بران چون ذوالفقار علی بردست يك پا بجلو و پای دیگر بعقب گرم و چالاک و دلیر و بيياک بجان خرمن پر پشت افتاده و بهر گردش داس ساق‌های رعناي نو جوانان خاك را دسته دسته از پا در می‌آورد و از کشته پشته‌ها ساخته بیدریغ و بی زنهار قدم بر سر و سينه نازنین سبز پوشان ملك کرامت نهاده مدام بجلو میرود. قطرات عرق چون ستارگان فروزان بر غره پیشانی تابناکش نشسته بود و آفتاب کلاه نمدين بر سر و هلال داس درخشان در دست پرده نقاشی بی نهایت زیبا و دلربائی شده بود که زیباتر از آن از قوه

وهم و تصور بیرون است و هرگز که تادم واپسین از مقابل فکر و نظرم دور نخواهد گشت .

بمشاهده اینهمه فر و شکوه و لطف و زیبایی پیش خود گفتم چنانکه در گوشه این دهکده بی نام و نشان بعالم اکبر دست یافته و بعیش مدام رسیده ام از وادی هراسناک آنهمه بیم و تشویشهای بی سبب و بی جهت که لازمه زندگانیهای بی پایه و بی مایه است خلاصی یافته بسر منزل امن و عافیت قدم نهاده ام و از همه مبارکتر آنکه از نحوست آن شاهکارهای « پوچ و جفنگ و مهمل » قلابی و بی ارز و بهارسته بیکتا شاهکار واقعی رسیده ام که عبارت باشد از زندگانی ساده بی غل و غش و کار و کسب آبرو مند حلال و سودمندی و خلاصه آنکه رویهمرفته عاقبت بخیر شده ام .





پلنگ

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده ببند دل کند یاد
بسازم خنجر نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
(بابا طاهر)

آئینه قوت و قدرت انسانی چشم اوست . نه تنها خشم و غضب و عشق و محبت و رحم و شفقت و شقاوت و عداوت و احساسات معمولی دیگر باندک هیجان درونی مانند شعله ای که بالوان گوناگون روشن گردد در دم در حلقه چشم انسان انعکاس یافته و بزبان بیزبانی خبر از سرزمین او میدهد بلکه تأثرات بسیار لطیف و رقیق نیز که چه بسا خود انسان هم از ظهور و بروز آن در وجود و کمون خاطر خویش چندان آگاه نیست در آینه چشم پرتوافکن گردیده و هر شخص تیز بین و ژرف نظر و با فراستی به جردنگاه کردن به چشم احوال روحی و کیفیت درونی حریف و کشمکشهای

باطنی اورا خواه معلل بشوق و شغف و یا حزن و غم و هر احساس دیگری باشد بآسانی میخواند .

اگر روح و عوالم اسرار آمیز درونی را يك شبستان در بسته و تاریکی فرض کنیم این دوشکاف كوچك بادامی شكل زجاجین را كه دست آفریننده در دو طرف چپ و راست قسمت بالای بینی جانوران سخنان و یا بی زبان تعبیه نموده میتوان تنها روزه‌ای دانست كه آن شبستان ظلمانی را با جهان بیرون ارتباطی میدهد و همانطور كه ورود و دخول بدرون اهرام دشت نیل كه مدفن و آرامشگاه سر تا پا رمز و معمای فراغه است تنها از راه دالانك بسیار تنگ و باریکی امکان پذیر است برای پی بردن بعوالم دنیای پر پیچ و خم روح نیز یكتا راه همانا چشم است كه بحقیقت سرچشمه تمام معلومات و مجهولاتی است كه كشتی اولاد آدم در روی امواج روشن و تاریك آن از سر آغاز وجود در حرکت و تكاپو بوده و تا باید نیز بامید قرب و وصل با سبكاران ساحل با اجرام لطیفه و یا كیفه آن دست بگریبان خواهد بود .

اگر بگوئیم آنچه تا با امروز از حقیقت و ایقان نصیب انسان گردیده از راه چشم بوده خواه بوسیله تماشا و مشاهده عالم خارج و خواه از طریق نگاه چشم در چشم چندان از راستی دور نیفتاده ایم و شاید اگر ترقیات حاصله را اساس قرار دهیم بتوانیم عقیده استاد بزرگ طوس ابوالقاسم فردوسی را نیز محل شبهه قرار دهیم در آنجا كه میفرماید .

بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را
و بمصدق كلام بلند پایه ، من عرف نفسه فقد عرف ربه ، كه قرن‌ها
پیش از ظهور اسلام و مسیحیت عبارت ، خودت خودت را بشناس ، بر

پیشانی معبد مشهور دلف در یونان نقش بود ادعا کنیم که بوسیله همین چشم که جام جهان نمای خدادادی است عاقبت الامر انسان ضعیف در مدارج معرفت که مراتب تقرب بیارگاه قدس و حرم ملکوت است قدم را بجا های بلند خواهد گذاشت و بقلمرو مغیبات و راز های نهفته راه یافته ولو بدیدن آفریننده که دیدنی هم نیست کامیاب نگردد بلاشک بحدی با موجودات و کاینات آشنائی پیدا خواهد نمود که ید بیضای خالق بر او جلوه گر شده و باشد که عاقبت ، ارنی بگوید آن کس که بگفت لن ترانی ، مقصود از این تفصیل بیان کیفیات و عوالمی است که در چشم انعکاس پذیر میباشد و کسانی که دیده اند چگونه گنجشک از فراز درخت مجذوب و مسخر چشم مار و افعی گردیده و با لرز و هراس خود را در دهن زهر آگین آنها میاندازد از قوت و قدرتی که در چشم و نگاه مکتوم است شمه ای خوانده اند .

و انگهی همه کس میداند و علماً محقق و مسلم است که يك قسمت مهم جذب و تسخیری که در وجود اشخاص بزرگ و سزان قوم و حتی پیغمبر ها و اولیاء الله وجود داشته و دارد در چشم آنها متمرکز است چنانکه بوسیله نگاه طرف را خواهی نخواهی جذب و مسخر میکنند و امروز نیز در میان اطباء و علماء و حتی گاهی اشخاص معمولی بی نام و نشان کسانی دیده میشوند که دارای این قوت و قدرت هستند و با آن دنیا آمده اند و یا بعدها بدان دست یافته اند .

اینها همه مقدمه و در حقیقت زاید بود و اکنون برویم بر سر مطلب . نگارنده این سطور از جمله آشنایان فرنگی بسیار معدودی که در مدت سالهای متمادی اقامت در شهر برلن پیدا کردم جوانی بود هم سن خودم و فریتس ،

نام که با مختصر سرمایه‌ای که از پدرش باورسیده بود پس از مرگ مادرش بتنهائی زندگانی میکرد و اغلب روزهای بیکاری را در موزه‌ها و یادگار کتابخانه‌ها بسر میبرد. هر هفته دوسه باری هم در قهوه‌خانه‌ای با هم ملاقات نموده و شطرنج بازی میکردیم. علم من در بازی شطرنج اگر از او زیاده‌تر نبود بطور قطع کمتر نبود ولی من اغلب حواس خودم را نمیتوانستم جمع کنم و عمو من پس از چند حرکت اول در حالیکه دستم با سبب بود فیلم بیاد هندوستان میافتاد و از بازی رخ تافته با آن حال لاتنی و پاتنی حاد و مزمن و پیاده یا سواره در اقالیم سفید و سیاه سعادت و شقاوت مشغول سیاحت میکردیم در صورتیکه «فریتس» سیگار را در گوشه لب میگرفت و معلوم بود که تمام حواس و شش دانگ فکر و خیالش متوجه صفحه شطرنج است و لاغیر و لهذا در نتیجه این احوال اغلب آنکسیکه بازی را میبرد من نبودم ولی آن شخص محترمیکه در آخر مجبور میشد حساب چای و قهوه و آب جورا تصویه کند چاکر شما بود.

حالا شکل و قواره «فریتس» از چه قرار بود و آیا ابرویش قوسی بود یا کشیده و چشمانش سیاه بود یا میشی و دماغش قلمه بود یا پاچه‌بزی و قامتش مانند سرو بود یا نارون خارج از مقوله است و احتیاجی بدانستن آن نیست و هر کس بمیل و سلیقه خود بدون آنکه بنده ابداً در صدد اعتراض بر آیم مختار است که «فریتس» را از موم پنداشته و قد و قامت و عارض و زلف و چشم و اسباب صورت و شکل و ریختی را که میخواهد باو بدهد ولی یگانه نکته را نباید از نظر دور داشت که در اولین وهله و اولین نگاه چیزی که در قیافه این جوان بیشتر از هر چیز دیگر جلب توجه را مینمود چشمان وی بود که با نگاه تند و تیز و رنگ عدس‌گونی که داشت خواهی نخواهی تاثیری در انسان مینمود که باین آسانها بر طرف شدنی نبود.

در باب اخلاق این جوان نیز بی‌مناسبت نیست چند کلمه گفته شود. يك نفر از خود مانهارا در نظر بگیریم و اخلاق و کردار و رفتار او را در مقابل فکر خودتان مجسم سازید «فریتس» کاملاً نقطه مقابل آن و بکلی عکس و نقیض آن بود. تملق و خوش آمد گوئی و لبخندهای خنك و بی‌جهت و اداهای بیمزه و دروغ و لاف و دوروئی و دورنگی و مسخرگی و سستی و بی‌رگی و بی‌غیرتی يك سر سوزن در وجودش یافت نمیشد. حرفش راست و متین و پروزن حرکات و سکناتش مؤدب و محکم و استوار و دوستیش روشن و دشمنیش آشکار بود. عقیده خود را در موقع لزوم بی‌پروا و بی‌پرده میگفت. از مجادله و مباحثه و پرگوئی و چانه‌جنبانی خوشش نمی‌آمد. نه چندان بافرین و مرجای مردم اعتنائی داشت و نه بتکذیب و سرزنش و توبیخ آنها. در تمام شهر برلن که تقریباً بقدر ربع مملکت ایران جمعیت دارد بدو سه نفر بیشتر اعتقاد نداشت و تصدیق و تکذیب آن چندتن را برای خود کافی میدانست. میگفت من خودم میدانم خوب و بد چیست و بحرف مردم گوش نمیداد. بزرگترین وظیفه خود را از یکطرف در انجام درست و کامل کارهایی میدانست که گاهی در کسب و کارهای موقتی خود باو رجوع میشد و از طرف دیگر در صمیمیت و راستی و درستی با کسان و اقرباء و آشنایان و دوستان انگشت شمار خود. در گشایش مشکلات و همراهی و دستگیری این عده تاحدی که برایش مقدور بود مضایقه نمیکرد. میگفت بهترین وسیله آسایش خیال و سکون خاطر پرهیز از آدمهای بدجنس و نادان احمق است که بدجنس زیان میرساند و نادان بر گرفتاری میافزاید و احمق جان میفرساید. سعادت را در جلوگیری از خصایل فطری و طبیعی حرص و آز و جاه‌طلبی میدانست.

روزی ترجمه آلمانی رباعیات خیام را در دست من دید. گرفت و

با خود برد که بفراغت خاطر مطالعه نماید. وقتی پس داد دیدم بامداد در حاشیه آن چند جمله را نوشته است که هنوز هم در حاشیه کتاب باقی است. نوشته بود: اگر در زمستان سرد این قسمتهای شمالی آدم محتاج بزغال و لباسهای پشمی که برای خریداری آن مقدار معتناهی نقدینه لازم است نبود روز اول هر ماه صاحبخانه با صورت منحوس و صورت حساب منحوس تر از صورت خود که گاهی برای انسان حکم منشور تسلیم جان را دارد باحوال پرسی نیامد و برای پر کردن شکم روزی چند ساعت کار و زحمت و مرارت ضروری نبود حقاً که حکمت خیامی بهترین راه خوشبختی و عافیت میشد.

خلاصه فریتس، که مثل اغلب هموطنان خود از سفر و سیاحت و کوه و صحرا نوردی بی نهایت خوشش میآمد و اغلب بسفرهای کوتاه مدت میرفت روزی غیش زد و چندین سال خبر و اثری از او نشد و ما هم کم کم از فکر و خیال او منصرف شده و حریف دیگری برای شطرنج پیدا کردیم که بهمان منوال رفیق گم شده هر هفته دوسه دست از ما میبرد و پرداختن حساب شاگرد قهوه چی را کمافی السابق باین حقیر سروپا تقصیر محول میداشت.

سالها گذشته بود که روزی تصادفاً فریتس، را در خط آهن زیرزمینی بران ملاقات کردم. پس از خوش و بش معمولی از سر نشاط دستش را محکم فشرد و بیاد ایام گذشته بنای صحبت و اختلاط را گذاشتیم. دیدم رخسار گندمگونش تار و نگاه موقر و متینش تیزتر گردیده و دروجنات و سیمایش آثاری هویدا شده که مانند سپر فولادینی مانع است که تیر کنجکاوی نگاه هر قدر هم تیز و نافذ باشد بتواند در اسرار و ضمیر او راه و رخنه ای پیدا کند.

میدانستم که از پرسشهای زیاد خودمانی و کنجکاویهای لوس بی ادبانه تنفر دارد و باهمه اشتیاقی که داشتم دندان بر روی جگر گذاشته و جلوی اصول دین پرسی را گرفتم ولی خودش در اثنای صحبت بصرافت طبع گفت از هندوستان بر میگردم و پلنگی با خود آورده ام و روزها را برام ساختن و تربیت او میپردازم و باصلاح اهل فن «رایض» شده ام.

گفتم همه چیز را باور میکردم ولی خواب ندیده بودم که تو مربی پلنگ بشوی. بلکه مرا دست انداخته ای و خیال سر بسر گذاشتن مرا داری.

گفت ایکاش دماغ این جور کارها را داشتم ولی مسئله از جای دیگر آب میخورد. خودت میدانی که همه مخلوقات و تمام کائنات لجام بدهن آن نیروئی هستند که بعضی او را خدا و برخی طبیعت و گروهی قانون و قوانین و دسته ای گردش بی آغاز و بی انجام چرخ و فلک میخوانند این یک سوار بی نام شب و روز و روز و شب باد و رکاب نیشداری که بنام «گرسنگی»، «شهوت»، برپاشنه موزه خود استوار نموده در کار خونین ساختن آنگاه هر موجود جاننداری است که بزیر مهمیزش افتد خواه گوینده باشد یا روینده چرنده باشد یا پرنده هوائی باشد یا آبی و خاکی. روان دار و زبان دار مرده خفته خار و خارا و خرد کلان همه در زیر تازیانه دوسر این ترکتاز نقابدار نالان و افغان و خیزانند بدون آنکه امید نجاتی برای آنها پیدا باشد. چون نیک بنگری دنیا و مافیها را چون ترازوئی یابی که سنگش «گرسنگی» و «پارسنگی» «شهوت» است. پر کردن معده و خالی کردن کیسه شهوت جز رومد این قلزم بی نام و تنگ هزار رنگی است که نامش زندگی است و یک موجش تولد و دیگر موجش ممات است. اگر بدقت بنگری در خواهی یافت که معبد حقیقی

نوع جاندار تنوریست «شکم» نام که مانند غار خونین شگرفی بتمام عالم محیط است و تمام کاینات در واقع حکم سوخت و یا خاکستر آنرا دارند . اگر گوشش شنوا باشد از ثری تابش ریا و از حضيض خاك تا اوج افلاك از حنجره ریش آفریدگان دوفریاد بیشتر بیرون نمی آید یکی فغان گرسنگی و دیگری ضجه شهوت .

سخن « فریتس » بدینجا رسیده بود که دست بر شانه اش گذاشته و گفتم « رفیق چشمم روشن و دلم گلشن معقول فیلسوف شده ای و عرفان میبافی و حرفهای قلبه بقالب میزنی . گویا هنوز ورنود تو رانیز با آب سبز پوش حشیش نام آشنا ساخته و دوغ محبتی چشمانده اند که هنوز سوز و ساز برلن نشسته آنرا از کلهات بیرون نبرده است و یا بلکه تریاك زده ای که از افلاك سخن میرانی .

تبسمی کرده و گفت « شوخی بکنار و دوغ و بنگ و چرس و تریاك و سوخته و شیر و وافر و نگاری و تمام این ادویه و ادوات پیشکش شما نگارهای سیاه سوخته و مارمولکهای دود زده مشرق زمینی باشد . ما را باین معجونهای افلاطونی حاجتی نیست و کیف و حال و ذوق و وجد و سماع و کشف و شهود و خلسه و مراقبت و تمام این اعتبارات بی اعتبار ارزانی خودتان باد که جمله آنها را بکیفیت يك كاسه سفالین آبدجوی مونیخ نمیخرم علی الخصوص که ساقی نیز دختر زرد موی آبی چشم باشد از آن ایالتنهائی که آب رودخانه « رن » میخورند و خون دل دن مینوشند . ما را از دو عالم همین بس و همه نعمت فردوس شما را .

گفتم « یارو هشدار که بوی تربت همان خیامی که چند سال پیش چنگی بدلت نمیزد بدماعت رسیده و ظاهر آسخت کارگر آمده است . توتر

هیچ نفهم فرنگی را با دختر زرد موی آبی چشم چه کار . عالم خاك را با عالم پاك چه مناسبت ؟ اینها را دیگر باید بما وا گذارید که در دبستان شیراز و خانقاه نیشابور از فیض نفس استاد عشقی چون حافظ و حکیم عیشی چون خیام عکس رخ یار را در دفتر جهان دیده ایم و خیمه پاکبانی در حریم دل بر افراشته غلغله « خوشتر از ایام عشق ایام نیست را ، بفلک رسانده ام .

« فریتس » در حالیکه غفله رنگ از صورتش پرید گفت بله حق با تو است و من نیز میخواستم بهمینجا برسم که بجز « گرسنگی » و « شهوت » که اسم دیگرش « عیش » و « عشق » است چیزی در دنیا نیست . میخوریم و میخوانیم و پس میاندازیم . انسان اگر اندکی دقیق باشد کم بمشاهده این همه تکاپوها و کشمکشهای دائمی و مستمر و بی پایان که سرتاسر برای خوردن و پس انداختن است خواهی نخواهی لب بجویند و چرا میگشاید و در بن تاریك این سیاه چاه دو دلو در پی بدست آوردن پاره ای معانی و مطالبی میافتد که دامنه اش مدام درازتر میگردد و دیگر خدا خودش میداند که بکجا میرود این اشتر بکسسته مهار . آنچه مربوط بشخص من است اینطور استنباط کرده ام که مقصود خالق هر که هست و منظور آفریننده هر چه و هر طور که میخواهد باشد از نهادن این تله دو دمه که هر جاننداری گرفتار و در بند آنست بر حسب ظاهر تدارك و تحصیل قوه و جنبشی است که شاید کارخانه وجود و دستگاه هستی بدان احتیاج دارد و از این نظر عزم خود را جزم نمودم که بتربیت قوای خود پرداخته و تا حد امکان قوه و قدرتی را که در خود سراغ دارم نشو و نما بدهم تا مگر از این

راه قابلیت درك حقیقی را بدست آورده و سزاوار فهمیدن نکته‌ای از نکات اساسی عالم کردم .

« فریتس ، مانند اشخاص مست از پرگوئی باز نمیایستاد . تعجب کنان در میان حرفش دویده و گفتم « برادر بد ندیده حسن تو این بود که از لیچار بافی و ولگوئی فراری بودی . حالا يك ساعت است در این زیر زمین مغزم را میخوری و هیچ نمیفهمم مقصودت از این یاوه سرانی چیست و مطلب را بکجا میخواهی برسانی . آیا در صدد سنجش میزان عقل من هستی که در اینصورت خانه بر آب میسازی و بسنجش چیزی میپردازی که اصلا در وجودش حرف است و یا آنکه پرگوئی و وولنگاری صفحات مابتو سرایت کرده است . سابقاً تو هیچوقت اینطور لفاظ و حراف و عراف و فیلسوف مآب و فضیلت فروش نبودی . اگر تصور مینمائی با این بیانات چفنگ مرا گیج کرده و یقه‌ات را از چنگ من رها خواهی نمود سوراخ دعا را گم کرده‌ای و بعد از آن همه قهوه و آبجوی مفت که بحلقه ریخته‌ام امروز که پس از چند سال بگیرم افتاده‌ای « زودت ندهیم دامن از دست ، و اگر احياناً خیال میکنی حقیقت تازه‌ای کشف کرده‌ای و با این افسانه « شدم ، و « شهوت ، و ترازوی دوکفه و جزر و مد و چاه دو دلو و فعل و تفعّل و اله و وله نوبری بیازار آورده‌ای بدان و آگاه باش که سخت سنگ روی یخ قوه تصور خودت شده‌ای . از من بشنو و باور کن که این مطالب که بنظر تو نو ظهور و با اهمیت می‌آید بسیار مبتذل و فوق‌العاده پیش پا افتاده است و من هیچ ندادن که خودت بهتر میدانی علم و فضل چقدر آب بر میدارد تا کنون متجاوز از بیست بار عین همین حرفها را بزبانهای مختلف در کتابها خوانده‌ام و یقین بدان که امروز دیگر در هیچ

کجا سکه نمیکند. لهذا خواهشمندم سرعزیز خودت را بیهوده بدردمیاور
و خشت بیفایده هم بیش از این مزین و بیجهت اینقدر بخودت زحمت نده
که خدا شاهد است همانطور که سابق تو را شناخته بودم یعنی ساده‌وزیرك
و بی ادعا و بی شات و شوت هزار بار محبوب تر و دلپذیر تر بودی.
وانگی الان اگر از این زیر زمین که نفس مرا بتنگ آورده بیرون
برویم درست در جلوی همان قهوه‌خانه‌ای سر در میاوریم که پیشه‌پا تو قمان
بود و در آنجا شطرنج بازی میکردیم. چطور است باقی صحبت را در
مقابل صفحه شطرنج و در حضرت شاه و وزیر و پیاده و سواره در آنجا
تمام کنیم.

گفت « نه نقداً » برای سر زدن به « راجه » که اسم پلنگم است
باید بمنزل بروم. ملاقات مفصل و شطرنج را برای موقع موسع دیگری
میگذاریم ولی شاید که راستی حق با تو باشد و این پرگوئی و هذیان‌سوقات
سر زمینهای خودتان باشد. چه میتوان کرد. انسان متغیر المزاج است و
همانطور که شما مشرق زمینها وقتی پایتان ب خاک ما میرسد چنانکه خودت
مکرر برایم حکایت میکردی قلب ماهیت میدهد و همه دیلمه و دکتر از آب
در میآید و بی چون و چرا هوادار حکمت امریکائی میشوید و در نفع پرستی
که تصور میکنید مابه‌الامتیاز آدم تربیت شده و متمدن است دست هر
فرنگی « ماده پرست » را از پشت بسته یکشبه ره صد ساله میروید و ما
را صد دانه صد دانه در گوشه جیبتان میگذارید ما فرنگها نیز بنوبت خودمان
وقتی گذرمان بممالك مشرق زمین میافتد دو دسته میشویم. يك دسته آن
فرنگهای قح و دو آتشی از خود راضی و بیمزه‌ای هستند که بمحض اینکه از
جا هائی که زبان فرنگی حرف میزنند دور شدند تازه هوای فرنگی مآبی

بسرشان میزند و ولو بسمت مزدوری و سیم تلگراف کشی بهمان تون و طبسی بروند که سابقاً گاهی صحبتش را برایم میکردی فوراً فرنگی ماب حسابی میشوند یعنی بطوریکه در سینما توگراف دیده اند و آرزوی سالیان درازشان بوده کلاه آفتابی لگنی بر سر میگذارند چکمه برقی بلند بر پا میکنند پیراهن سفید کتان سینه چاک و بی آستین میپوشند ششول و قطار می بندند و بی قمچی حرکت نمیکنند. با همه کس بزبان خودشان بلند حرف میزنند و بهمه مردم بزبان آن مردم فحش میدهند. از همان روز اول اسبی بسر طویله بسته و هر روز صبحها يك ساعت سوار شده میان مردم بورتقه میروند. بعد از آن سه ربع ساعت هم با اعضای تلگرافخانه تنیس بازی میکنند. ساعت یازده زیر آب سرد دوش میگیرند و ساعت یازده و نیم در میکده ادباری که باسم « بار » دست و پا کرده اند يك گیلان و یسگی با سودا مینوشند و لو بوی آب انبار امامزاده مجاور تلگرافخانه را بدهد. بعد از ظهر روی صندلیهای دراز معمول هندوستان دراز کشیده پیپ میکشند. طرف عصر باغلامهای قونسولخانه باسم چوکان بازی مرغ و خروس اهل محل را زیر پای اسب بخون میکشند و فردا باز همین کارها را بترتیب از سر میگیرند جز اینکه در هر بیست و چهار ساعت دو سه کلمه دشنامهای قبیح بر معلومات لسانی خود افزوده و برای تمرین حتی المقدور در استعمال آنها خودداری نمینمایند. وقتی از این جنم فرنگیهای هفت جوش طویل الجمجمه که مسخره دو جهانند بگذریم بدسته دیگری میرسیم که طبعاً قدری اهل شش و بش و ذوق و شعور نه و چشم و گوششان بازتر است. این دسته دوم چندان بی میل نیستند که در ضمن مسافرت بمشرقزمین ولو دو روزی هم شده ازخر تفرعن و تحقیر و افاده

فروشی پیاده بشوند و از این قطعه پنهان در دنیا که چنانکه در مدرسه خوانده اند روزی در تمدن و شکوه مقامی داشته و امروز هم سر زمین عجایب بقلم میرود طرفی بر بندند و بقول خودشان اندکی روح آن مردم را دریابند. این رطوبت زاد های رطوبت نشین بمحض اینکه آفتاب بی نظیر ولی سوزان آن صفحات بمغزشان تابید و آن هوای نزهت افزای جوهر دار و خشکی که با لذات معطر است و خاصیت مومیائی دارد بدماغشان رسید و جگر افسردشان را حال آورد جسته جسته اگر استعداد خدا دادی هم یارشان باشد بخود آمده بیدار و بعوالم تازه ای آشنا میشوند و حتی کم کم دستگیرشان میشود که گرد و غبار هم گاهی بی کیف نیست و باین نکته مهم بر میخورند که بیکبار با دست نان شکستن و با کف آب آشامیدن ممکن است کاخ تمدن سرنگون نگردد و اساس آدمیت زیر و زبر نشود.

« این اشخاص تازه اگر خیلی هم با هوش و با ذوق باشند عموماً از همین حدود تجاوز نمیکنند ولی اگر احياناً جنسشان بیشتر از اینها جلب باشد و از کلمه « فاسد » زیاد مرعوب و هراسان نباشند و برای معاشر شدن با مردم آن ممالك و نشست و برخاست و راز و نیاز با آنها رغبت کی در خود سراغ نمایند رفته رفته ضمیر و ذهن وجود خود را خواهی نخواهی معرض تغییرات و تحولاتی می بینند که چندان غیر مطبوع هم نیست و عاقبت روزی میرسد که بکلی یکطرفی میگردند و بوی تریاک و بنگ و حبشیش آمیخته با رائحه حکمت و عرفان و شعر و غزل و قضا و قدر پرستی و بی اعتنائی بعالم وریشخند بکاینات که هر خامی را پخته و هر سنگی را موم میسازد چنان مستشان میکند که دامنشان یکسره از دست میرود و

بصرافت طبع ابدال و بی بند و بار و اهل ان شاء الله و ماشاء الله شده ریش را هم ول کرده درویش و گل مولا در نخ لاهوت و ناسوت سردر گریان و لب جوی نشین میشوند.....»

بشنیدن کلمه « لب جوی نشین » بیاد سیاح عربی افتادم که مقارن همان اوقات بایران آمده بود و در مراجعت بمسقط الرأس خود بشیوه اروپائیان کتابی در باب سیاحت خود تألیف نموده و درباره ایرانیاں چنین نوشته بود : « الاعجام یقعدون علی ماء الجاری و یقولون به به چه هوائی چه صفائی » و از خنده خود داری نتوانستم .

« فریتس » بتصور اینکه بحرفهای او میخندم مختصر یکه ای خورد ولی دنباله سخن را از دست نداده و گفت مقصود از همه این مقدمه ها این بود که من هم در مسافرتی که بهند کردم نتوانستم خود را از نفوذ اسرار آمیز آن سر زمین برکنار بدارم و بطوریکه اشاره کردم کم کم خیالم قوت گرفت که بترتیب قوای جسمانی و روحانی خود بیردازم اول قدم را در این راه مسلط شدن پیاره ای حیوانات درنده تشخیص دادم که چون عقل و شعورشان محدود و از بسیاری از حرامزادگی و دوزوئیها فارغند تربیت آنها از تربیت انسان آسان تر است . مدتی بیا یکی از جوکیهای هند که انیس و مونس من شده بود کار کردم و روزی که از هند حرکت کردم از بنگاله شاه پلنگی با خود آوردم که هنوز بتربیت او مشغولم و اینک امر تربیتش بجائی کشیده که هر شب در تماشاخانه « سیرک » برگرده کره اسب لخت و عریانی سوار میشود و دور میزند بدون آنکه ابدآ در صدد آزار و اذیت اسب برآید .

گفتم خدا شاهد است اگر میشنفتم لامای تبت و کلید دار حضرت

معصومه شده‌ای باور میکردم ولی تنها چیزی که خوابش را نمیدیدم این بود که «فريتس» مشاق پلنگ شده باشد. بيا محض رضای خاطر من هم شده پیاده بشویم و این قصه را درست و حسابی برای من نقل کن. فريتس نگاهی بساعت مچی خود انداخته گفت اصرار مکن که فعلا محال است ولی نمره تلفون مرا یادداشت کن و یکی از این روزها پیش از ظهر تلفون کن تا قرار ملاقاتی بگذاریم.

این را گفته و بعجله نمره تلفون خود را بمن داد و از ترن پائین جسته میان انبوه جمعیت غیش زد.

خلاصه از آن تاریخ ببعده گاه باز یگدیگر را میدیدیم و هر وقت هم مجالی پیدا میشد در سر شطرنج دست و پنجه نرم میکردیم. يك دوباره هم دعوت نمود بتماشا خانه رفتیم و دیدم فی الحقیقه کاری که میکنند حیرت آور است.

هر شب «سیرک» پر میشد و وقتی که نوبت به «فريتس» میرسید قفس آهنین بزرگی را بمیان تماشاگاه میاوردند که نره پلنگی در آن در جست و خیز بود و باغرش و عر بده خود فریاد و شیون خانمها را با سمان میرسانید. آنگاه کره اسب ابلق بسیار وجیه و شکیل و دلربائی را نیز بمیدان میکشیدند که واقعا بعروس پرناز و کرشمه فتانی میماند که خود را منظور نظر عاشق دلباخته خود دیده بخواهد باغنج و دلال و دلبری آتش اشتیاق او را تیزتر نماید. گاهی از بنا گوش تانوك ناخن بخود میلرزید و در حالیکه سم آهنین خود را بزمین میکوبید چنان شیهه ای میکشید که صدایش در گوشها پیچیده پلنگ را بیش از پیش بهیجان میاورد در آن حال «راجه» چنان در قفس بخود میپیچید و میلهای آنرا بجنبش در میاورد که رنگ از روی بسیاری از تماشاچیان مبرفت و بر قیل

وقال وغیه وضجّه زنھا وبچه‌ھا میافزود .

در همان حین موزیک قطع میشد و «فریس» شلاق بلندی در دست راست و سه شاخه‌ای آهنین در دست چپ یکتا پیراهن با سر و سینه باز و شلوار شکاری وارد عرصه تماشا میگردید . مردم که در روزنامه‌ها و اعلانهای قدی رنگارنگ صیت جرئت و شجاعت او را خوانده و تنها برای تماشای شاهکاروی بزحمت بسیار بلیط بدست آورده و بدانجا شتافته بودند باهلله و لوله شادی و خوشباش و آفرین بنای دست زدن را میگذاشتند و فریاد و فغان «مرحبا مرحبا» دیرکها و ستونهای سیرک را بلرزه میآورد.

«فریس» برسم تعظیم و تشکر سری فرود میآورد و با سب جوان لرزان خود نزدیک شده با ملاطفت تمام و با آرامی و سکونی که حاکی از اعتماد کامل بنفس بود بر سر ویال و کا کل اودستی کشیده شلاق خود را بحرکت میآورد اسب در گرد میدانگاه سیرک بنای دویدن را میگذاشت و خرامان و دم جنبان و پازنان مدام بر سرعت خود میافزود . در آنحال «فریس» بطرف قفس آهنین پلنگ میرفت و قفل آنرا گشوده خود را عقب میکشید در حالیکه برای بیرون آوردن پلنگ بازه شلاق آهسته آهسته بمیلهای قفس میزد و پلنگ را با سب میخواند .

«راجه» اول با کمال متانت سر و گردن خود را از قفس بیرون داده با چشم کهر بائی رنگ خمار و بی عاطفه خود نگاهی شاهانه با طراف میانداخت و زان پس حلقوم سرخ و خونین خود را فراخ گشوده خمیازه بلندی میکشید آنگاه نگاه حیز و بیمناک خود را بار باب و مریبی خود دوخته گردن و کمر را میدزدید و آهسته و شکیمایا بیلای کرسی کوتاهی که در چند ذرع فاصله رو بروی

مشاق نهاده بودند قرار میگرفت و از نواز سرخشم و ناتوانی بنای غریدن
را میگذاشت.



..... با چشم کهربائی رنگ خمار و بی عاطفه خود

اسب سر را پائین انداخته و کف بدهن آورده مدام بر سرعت خود میافزود
و چهار نعل میرقصید و میدوید. «فرتس» بدو نزدیک میشد و بحرکت شلاق باز
بر سرعت او بافزود سپس رو را بجانب پلنگ گردانده و «دیا الله راجه» ای میگفت
و پلنگ بیدرنگ با چنگالهای گشاده و خنجره گشاد از همان بالای کرسی

خیز گرفته يك پرش خود را بگرفته كره اسب رسانده بر پشت او قرار میگرفت اسب نیز بدون آنكه بغرش واشتلم « راجه » ، وقعی بگذارد سرکش ورقصان باد در لوله‌های دماغ میانداخت و كا كل افراخته و دم علم کرده با چشمان آتش فشان و گوشهای تیز چنان پا میانداخت و سم بر خاك ميكويد كه گوئی تركی مست و غضبناك برقص ایستاده باشد . كم كم در حالیکه چشمان زرد پلنگ چون دو شمعی كه بر گرده اسب بر افروخته باشند شعله بر دندانهای خنجرى شكل او میانداخت و چنان منظره هولناك و وحشت زائی جلوه گر میگردد كه حتى جوانان پردل آلمانی نیز لرزه بر اندامشان میافند . شبهه‌ای نبود كه « راجه » ، باندك فشاری میتواند چنگال خود را در گوشت گرم و گوارای اسب جوان فرو برده از خون پر قوت و شاداب او بلذت و ولع تمام جرعه ها بنوشد و از اسیری و تمكين قهری دور و دراز خود دق دلی تهی نماید ولی با آنكه تمام آثار خونخواری و خونخواهی و كینه و عصیان در سر تا پای او پدیدار بود مع هذا در مقابل نگاههای تند و تیز و تمسخر آمیز مربی منهور و مطمئن خود چنان رام و مطیع بود كه گوئی مجسمه جاننداری است كه اراده و قدرت و اختیار یکسره از او مسلوب شده باشد .

پس از تمام شدن تماشای « راجه » ، يك حرکت شلاق « فریتس » ، بانقیاد تمام از گرده اسب بزمین میجست و با گردن کشیده و خمیده دم را در میان دو پا میگرفت و مانند زندانیان خجلت زده و سر بزیر بقفس خود بر میگردد . « فریتس » ، هم در آنرا قفل میزد و حمالها میبردند .

كم كم من و « فریتس » ، مثل ساق تقریباً همه روزه همدیگر را ملاقات میکردیم . اغلب بعد از ظهر ها در همان پاتوق معمولی خودمان



..... چشمان زرد بانگ خون جفت شمی که بر کرده اسب روشن کرده باشند

همدیگر را پیدا نموده دو سه دستی شطرنج میزدیم و در ضمن از هر دوی صحبت میداشتیم . حاجت بتذکار نیست که باز کما فی السابق عموماً متصدی

پرداخت حساب آبجو و قهوه آن کسی بود که در شطرنج باخته بود یعنی عالیجاه بنده رو سیاه .

روزی در بین بازی دیدم « فریتس » که معمولاً نمونه تام و تمام جمعی حواس و باصطلاح تازه قهرمان تمرکز فکر و خیال بود آشفته بنظر میآید و معلوم است که فکر و خیالش جای دیگری است . اول کاری که کردم از این پیش آمد خدا داد استفاده ای بسزا نموده پشت سر هم دو سه دست برقی از او برده و دق دل حسابی در آوردم . آنگاه پرسیدم رفیق چه تازه ای رخ داده که سخت متفکر و گرفته و پریشان می بینم .

گفت حق داری خیلی حواسم پریشان است و قضیه ای برایم روی داده که هیچ منتظر آن نبودم و ممکن است کاسه و کوزه ام را از نو بکلی درهم شکنند .

این را گفته و بدون آنکه از طرف من اصراری بشنیدن آن قضیه شده باشد بر خلاف رسم و عادت معمول خود که همیشه صندوقچه در بسته بود و عقیده بافضای راز های پنهان خود باحدی نداشت امروز بصرافت طبع شروع بحکایت نموده گفت :

« پیش از سیاحت به هندوستان یعنی سه سال قبل همان وقتی که هنوز در برلن بودم اتفاقاً با دختر جوانی از خانواد های محترم آشنائی پیدا کردم طولی نکشید که سخت بعشق او مبتلا گردیدم . من که همیشه عقیده راسخ داشتم که عشق هم مثل آبله و سل و سرطان و نقرس درست مرض مزمنی است که انسان عاقل باید از آن پرهیز نماید یکدفعه دیدم سر تا پای وجودم در تسلط کیفیت عجیبی در آمده که تمیز خوب و بدی آن از حیز قدرت من بیرون است . همینقدر میفهمیدم که آسایش و سکون و اختیار از من

سلب شده و هیچ درمان و علا جی حتی وصل دائمی بمعشوقه ام اسباب تسکین خاطر و خیالم نخواهد گردید و عجبتز آنکه در پی درمان و علا جی هم نبودم و همان آشفتگی و بی اختیاری را سخت عزیز میداشتم . حالت معشوقه ام نیز با حالت خودم یکسان بود و هر دو گرفتار دریای طوفانی دل بودیم . چون مکنت و دارائی قابلی نداشتم و دختر از خانواد های باثروت بود خیلی میترسیدم کس و کارش از قضیه مطلع شده نگذارند من و دختر همدیگر را ببینیم و بهر تمهیدی هست ما را از هم جدا سازند . لهندروزی راز دل خود را با « لئی » که اسم آن دختر بود در میان نهادم . سوگندیاد کرد که اگر کسانش در صدد بر آیند که ما را از دیدن یکدیگر محروم سازند از خانه و پدر و مادر و کس و کار خود صرف نظر کرده اختیارش را کاملاً بدست من خواهد داد . مدتی با هم خوشوقت بودیم و ایامی میگذرانیدیم که بتمام معنی تنها ایام زندگی حقیقی همان است و جز آن نیست . ولی روزی گریان آمده گفت پدرم از قضیه خبر دار شده میخواهد مرا بزور در یکی از پرورشگاههای زنانه شبانروزی بگذارد و الان هم بهزار حيله توانسته ام خودم را بتو برسانم . اگر چاره ای نیندیشی بجان خودت قسم خودم را هلاک خواهم کرد .

پرسیدم آیا حاضر هستی از آلمان با من فرار کرده از کس و کار خود چشم پیوشی تا بامید پروردگار دل بدریا زده بنقطه دنج و امنی رهسپار شویم که کسی را با ما کاری نباشد و بتوانیم بفراغت بال لانه ای برای عشق و محبت خود دست و پا کرده و تنها ولی باهم روزگاری بخوشی بگذرانیم ؟ در دم بی چون و چرا قبول کرد و از شوق و شادی اشکش جاری گردید . خود را در آغوش من انداخته گفت « فریتس جانم من مال تو

هستم و تمام خوشبختی و سرافرازیم بهمین است که مال تو هستم . هر چه میخواهی با من بکن و بهر کجا میخواهی ببر .

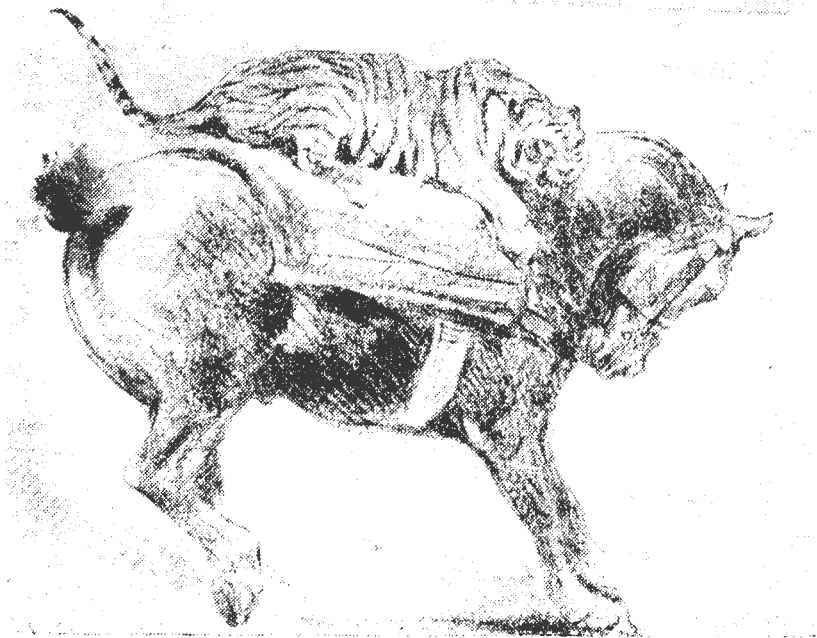
پس از اینکه از طرف « لنی » خاطرم مطمئن شد بعجله تمام هر چه توانستم محرمانه پول نقد تهیه نموده و درست یک هفته بعد از آن دست معشوقه ام را گرفتم و بطرف ایتالیا حرکت کردیم خیالمان این بود که پس از چند روز اقامت در شهر ونیز و در واقع گذراندن چند صباح اول سعادت مندی و کامکاری خودمان را در این شهر بی نظیر که واقعاً عروس شهر های دنیا و عیشگاه عروس و داماد های عالم است از یکی از بنادر ایتالیا کشتی بگیریم و به هندوستان رفته در یکی از مهمانخانهای متعددی که بدست آلمانها در آن مملکت اداره میشود برای خود کاری پیدا کنیم .

روز تمام در ونیز بقول خود ایتالیائیها « دولچه فارنی انته » کردیم یعنی عمر را بایکاری شهد گون و شیرین گذرانندیم و سپس از بندر « برندی » با کشتی قشنگ و تازه سازی مبارکی و میمنت خوشدل و شادمان و کامیار حرکت کردیم .

در کشتی با جوانی ایتالیائی آشنا شدیم که بسیار با تربیت و دلربا بود و قسمتی از دارائی هنگفتی را که بتازگی از پدر باو وارث رسیده بود با خود برداشته میخواست ممالک دیدنی دنیا را ببیند و بقول خودش « در دارالفنون بی معلم دنیا » بکسب معرفت حقیقی پردازد . میگفت خیال دارد يك سال در مصر شاگردی نموده و خط « هیرو گلیفی » را که خط مصریهای قدیم است بیاموزد و بعد از مصر بکشور دیگری رفته بطبقه و کلاس دیگری از این دانشسرای پهناور قدم بگذارد . چون از شطرنج هم بی سر رشته نبود گاهی نیز در صفحه کشتی با هم شطرنجی بازی میکردیم

در حالیکه « لنی » در صندلی پارچه ای دراز دو دست را زیر سر مینهاد و نیم خفته از صحبتها و متلکهای این جوان قلندر و ابدالی که گوئی برای تو كوك مردم رفتن خلق شده بود لذت میبرد و گاهی چنان بصدای بلند میخندید که ملاحظه های کشتی نیز از اطراف بتقلید او بنای خنده را میگذاشتند .

وقتی کشتی باسکندریه رسید رفیق ایتالیائی ما اصرار کرد که ماهمه پیاده شده و دوسه روزی مصر را با آنهمه عجایبی که دارد سیاحت نماییم و او نیز غریب و تنها نمانده باشد . ما چون هنوز زری در کیسه داشتیم و افسارمان در دست خودمان بود دعوت همسر جوان عنان گسیخته خود را پذیرفتیم و پس از آنکه با داره کشتی در باب بلیط و بقیه مسافرت خودمان قرار و مدار



..... بی پروا بطرف فرییس بریده و غرش کنان بحلقوم او در آویخت

لازم دادیم پیاده شدیم و پس از گردش و سیاحت این شهر تاریخی و دیدن
برج بحری مشهور آن بمصاحبت رفیقمان بقاهره رفته هر سه در میهمانخانه مناسبی
که مشرف بر رود نیل بود منزل کردیم .

شرح و تفصیل آنچه از غرائب و نادیده و ناشنیده در این شهر دیدیم
و شنیدیم از موضوع خارج است و برای موقع دیگری بماند ولی همینقدر
بدان که دو هفته بعد روزی که من و «لنی» بنا بود بارفیک خودمان که يك
دفعه بخیال مسافرت بحبشستان افتاده بود وداع گفته ما بطرف هندوستان
رویم و او بجانب حبشستان روانه شود و قتی که از خواب بیدار شدم و برای
چاشت بتالار غذاخوری رفتم دیدم «لنی» که پیش از من بیدار شده و پائین رفته بود
در آنجا نیست و غلام بچه میهمانخانه پاکتی بدستم داد که فوراً خط «لنی»
را در روی آن شناختم .

پاکت را با تعجب هر چه تمامتر و با حس بیم و هراسی که ناگهان سرتا
پای وجودم را فرا گرفت گشودم . نامه از «لنی» بود و چنین خواندم .

«فریتس خیلی عزیزم مرگت برای من از این کاری که اینك میکنم
بمراتب گواراتر است ولی دست تقدیر قوی است و وقتی سراز آستین
بر آورد کوشش انسان ضعیف بیفایده است . قوت و قدرتی که اگر خدائی
و رحمانی نباشد بطور یقین شیطانی و جهنمی است مرا در این ساعت
سر تا پا متهور و مسخر داشته و فعلاً با چشم بسته و اراده و اختیار
مفلوج بطرف سر نوشت مجهولی رهسپار هستم . تقدیرم با خداست ولی
در هر حال تو را بخدا میسپارم و خواهش عاجزانه ای که از تو دارم
این نیست که مرا بخشی بلکه دلم میخواهد سعی نمائی . حال مرا
بفهمی و مافی الضمیر و کشمکشهای درونی مرا درك نمائی آنوقت

ممکن است همانطور که من اشدک بیچارگی باین کاغذ میفشانم تو نیز سرشک ترحم بروزگار من بفشانی و حالا که بحکم لایتغیر قضا و قدر از تو دور میشوم اقلاً اشدکمان بهم پیوسته بروزگاران بماند چنانکه یکتا آرزوی من بود که باتو بمانم . دیگر هرچه بنویسم بی معنی است .
لنی تو .

بی تأمل در همان کشتی که در آنجا برای دو نفر جا گرفته بودم سوار شدم و بجانب هندوستان روانه گردیدم . این پیش آمد چنان سرتاپای وجودم را در یک نوع سستی و رخوتی انداخت که حتی حس کردن بدبختی نیز برایم غیر ممکن بود . اثر تقماقی که بر مغزم کوبیده بودند متجاوز از دو سال نگذاشت بفهمم کجا هستم و کی هستم و چه میکنم . چه بگویم که بمن چه گذشت تا آن مرهم الهی که اسمش فراموشی است و طبیب حاذق طبیعت بهتر از آن هرگز دارویی نساخته کم کم آتشی را که در کوره جگرم شب و روز شعله ور بود خاموش نمود و اسم «لنی» هم در زیر خاکستر گرم آن مدفون گردید . از انسان و انسانی چنان سیر و متنفر شده بودم که مانند مجنون شما که سابقاً تصویرش را در کتابی بمن نشان داده بودی با حیوانات بنای انس و معاشرت را گذاردم .

رفته رفته کار بجائی کشید که انیس مونس من همین پلنگی شد که حالا باسم و نشان میشناسی .

چون آثار تأثیر بسیار در وجنات « فریتس » پدیدار بود گفتم سرگذشت تویش از آنچه تصور نمائی مرا متأثر داشته اما آیا بهتر نیست که نقداً از این مقوله بگذریم ...

« فریتس » بارنگک پریده و حال گرفته گفت برخلاف تازه دارم بجای شیرینش میرسم . مگر یادت رفته که چند دقیقه پیش سبب پریشانیم را پرسیدی . دگوش بده و حرفم را مبر تا قضیه را برایت نقل کنم .

در این موقع سیگاری را که بولع تمام نیمکش کرده بود بدو رانداخته و از نو سیگاری آتش زد و گفت همین امروز بعد از ظهر که بعادت هر روز برای مشق به « سیرک » میرفتم غفلة در جلوی سیرك چشمم بزن رعناقدی افتاد که بالباس سیاه ماتمزدگی از اتوموبیل زیبایی فرود آمده بقفسه بلیط فروشی نزدیک میشد . چون روش و رفتار و قد و قامتش بنظم آشنا آمد خود را بگوشه ای کشیده و با خاطری چنان آشفته که بیان نیاید منتظر شدم تا بلیط خود را خریده و بطرف اتوموبیل خود برگشت . دیدم « لنی » است . وقتی از بهت و حیرت بدرآمدم که اتوموبیل بکلی دور و از نظر ناپدید گردیده بود . بیچاره « فریتس » رنگش مثل مهتاب پریده بود و لبهایش آهسته میلرزید و عرق بر پیشانش نشسته گوئی ببحران تب و لرز گرفتار آمده است خواستم از راه تفقد و یاری دستش را بگیرم و دوستانه نوازش بدهم ولی چون بطبیعت نوازش ناپذیرش آشنا بودم خودداری کردم و گفتم رفیق تو مردی هستی دانا و بینا و شاعر ما گفته « حیف باشد دل دانا که مشوش باشد » بیایم پاد دنیا بز نایک دست حسابی شطرنج بازی کنیم و دق دل شعبده بازیهای روزگار مکار را در دل این آدمکهای سفید و سیاه بیزبان و سلیم خالی کنیم .

ولی حواس یار و جای دیگری بود . گوئی سخنانم را نمیشنید و ابدآ التفاتی ننمود . چون دیدم حالش بغایت خراب است مصمم شدم هرطوری شده آنشب از او جدا نشوم . کم کم وقت هم دیر شده بود و از قهوه خانه بدر آمده

گردش کنان بطرف سیرك روانه شدیم . « فریتس » مثل اینکه دهنش را باجوالدوز دوخته باشند ابدأ جواب حرفهای مرا میداد و بکلی باافکار خود در کشمکش و دست بگیریان بود .

وقتی بسیرك رسیدیم معلوم شد چون شب یگشنبه است یکجا خالی نمانده است ولی چون دوستی مرا با « فریتس » میدانستند بهزار زحمت يك صندلی برایم دست و پا کردند .

تماشا حسب المعمول شروع گردید درست ساعت ده و نیم شب بود که نوبت به « فریتس » رسید . فراشان اسب و قفس پلنگ را کشان کشان بمیان آوردند در حالیکه « راجه » بعادت معهود با غرش دلخراش خود رنگ از رخساره دلربای خانمها میر بود . يك دو دقیقه بعد خود « فریتس » هم با همان لباس شکاری و کلاه لبه دار گشاد ششلول بر کمر شلاق در دستی و سه شاخه در دست دیگر وارد صحنه تماشا گردید . فریاد و غوغای « آفرین آفرین مرحبا مرحبا » از هر جانب بلند شد . ولی مثل اینکه این غلغله خوشباش بگوش « فریتس » نرسیده باشد برخلاف معمول ابدأ اعتنائی نکرد و من ملتفت بودم که نگاه تبارش مانند زنبور مست و زهر آگینی باطراف در رفت و آمد است و با گوشه چشم در پی جستجوی معشوقه گمشده خود میباشد .

بدقت نگران و مواظب حرکات و سکنات او بودم . يك آن از حال او غفلت نداشتم و نگاهش را بهر طرفی که متوجه میشد دنبال میکردم . ناگهان دیدم ابروایش در هم رفت و مثل کسی که چشمش بسافعی هیجده نشان افتاده باشد آثار غریب و عجیبی در وجناتش ظاهر گردید که با سابقه معرفتی که بحالش داشتم درك و تجزیه آن برایم چندان مشکل نبود .

این کیفیت شگفت لحظه ای چند بیش طول نکشید . « فریتس »
 فوراً بخود آمده و بقیفس نزدیک شده در را باز نمود . « راجه » چون
 تیری که از کمان بجهت بیک جست و خیز خود را بوسط میدان نگاه تماشاخانه
 انداخت . « فریتس » خود را دزدیده سه شاخه را بجلوداد و پلنگ را آهسته
 آهسته بگوشه ای که کرسی نهاده بودند کشانیده شلاق را بصدا در آورد .
 صدای شلاق اسب جوان بحرکت در آمده سر خوش و چالاک بنای
 دویدن را گذاشت .

نکنه عجیب آنکه امشب دیگر پلنگ مثل اینکه پیریشانی حواس صاحب
 خود پی برده باشد بآسانی تن باوامر مربی خود نمیداد و با اشارات او
 اطاعت نمیکرد . ملتفت بودم که خود « فریتس » هم متوجه این کیفیت
 گردیده است . چنان مینمود که در قدرت و تسلط او خلل و تزلزلی روی
 داده باشد .

« راجه » مدام بخیره سری و بدقلقی خود میافزود و معلوم بود که
 سرملعنت و آزار دارد . مثل شتر بدکینه مدام با چشمهای خون گرفته خود
 « فریتس » را ور انداز میکرد و غرش کنان دندانهای خود را نشان میداد
 چند بار « فریتس » مجبور شد دست بششاول خود ببرد و با سه شاخه
 جلوی او را بگیرد ولی پلنگ سه شاخه را با چنگال خود گرفته مهبای حمله
 و هجوم میگردد .

اضطراب من باندازه ای شدت یافته بود که دیگر چشمم درست جانی
 را نمیدید و بخوبی حس میکردم که برای رفیقم خطر جانی در میان است
 ولی چون راه دستیاری و کمک برایم مسدود بود هر دقیقه بر تشویش و
 پیریشانیم میافزود و از ناتوانی خود سخت در عذاب بودم .

خود، فریتس، هم ملتفت خطر گردیده بود و سعی داشت بهر تمهید
و ترتیبی هست از نو باین حیوان سبع حق ناشناس تسلط پیدا کند. ولی



هر وقت که خواهی نخواهی نگاهش بطرف غرفه ای که آن زن عزادار در آن نشسته بود میافتاد جبهه اش چین بر میداشت و قیافه اش تار میشد و فوراً حیوان بی صفت بر خبالت و خیره سری خود میافزود .

تماشاچیان را از مرد وزن حالت عجیبی دست داده بود . مخصوصاً زنها بحکم آنکه طبیعتشان حساس تر است بمشاهده وضع ناهنجار این جانور نابکار و این جوان دلفکار در اعماق مجهول وجود و در کمون خاطر و ضمیرشان احساسات غریبی تولید شده بود . جنگ و ستیزی را که میان این انسان ساکت و برد بار و این حیوان بی کتاب خونخوار در جزر و مد بود بعیان دیده نزدیک شدن خطر را با دیده نهانی دریافته بودند . بسیاری از آنها چشمان خود را با دست پوشانده و فریادمیکشیدند که « بس است بس است دیگر نمیخواهیم تماشا کنیم » .

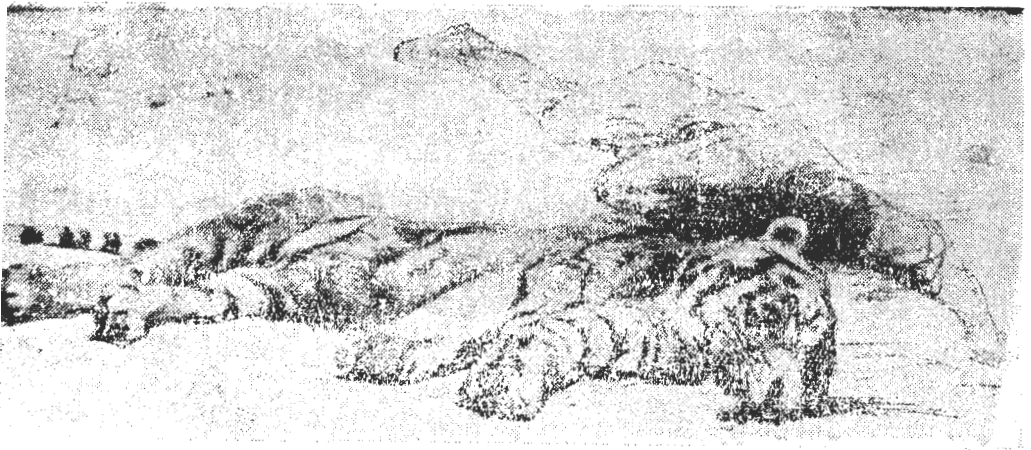
« فریتس » از ناچاری خواست آخرین کوشش خود را نیز بجا آورده باشد . قدر علم نمود و بدون آنکه سه شاخه را بجلو بگیرد قدمی چند بطرف پلنگ بجلو آمده مانند مستنطق زیر دستی که بچشم مجرم متهم بقتلی نگاه کند نگاه تیز خود را چون نیش خنجر برانی خیره و خشمگین در دو چشم پلنگ انداخت .

« راجه » گوئی دریافت که اگر طرقة العینی غفلت نماید فرصت یکباره از دستش بدر رفته باز مغلوب و مقهور این نظر شمشیر اثر خواهد گردید . بیدرنگ خود را جمع کرد و با چنگال آخته و حلقوم برافروخته بی غرش کنان بطرف « فریتس » پرید و بحلقوم او در آویخت .

تماشاگاه مثل اینکه معرض طوفان و زلزله ناگهانی شده باشد متلاطم گردید . چشم چشم را نمیدید . یادم است که « فریتس » در همان حال

استیصال ششاول خود را از کمر کشیده آتش داد ولی دیگر از فرط وحشت و واهمه نفهمیدم چه رخ داد. همینقدر میدانم وقتی بخود آمدم و نگاه کردم دیدم لاشهٔ بیجان پلنگ در طرفی و پیکر بی روح رفیق ناکامم در طرف دیگر افتاده است. ولی آنچه بیشتر اسباب حیرت و تعجبم گردید این بود که دیدم زن رعناى سیاه پوشی نیز خود را بر روی جسد «فریتس» انداخته لباسش را بلبان او چسبانده است و ابداً آثار حیاتی در وجود او پدیدار نیست.

معلوم شد در همان موقعی که «فریتس» پس از آتش دادن ششاول خود از طرفی و پلنگ از طرف دیگر بزمین افتاده بودند زن جوان سیاه پوشی اشک ریزان و فریادکنان از یکی از غرغه‌های نزدیک تماشاگاه خود را بصحنه انداخته ششاولی را که هنوز در دست «فریتس» بود بدر آورده است و گلوله‌ای بقلب خود زده بر روی نعش یار دلدار خود افتاده جان بجانان سپرده است.



نوع پرست

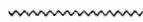
این حکایت سابقاً در مجله « علم و هنر » شماره مرداد و شهریور ۱۳۰۷ بطبع رسیده است ولی از آنجائیکه شماره‌های آن مجله مرتباً بایران نمیرسید و تنه‌امعدودی از هم میهنان عزیز بدان دسترس داشتند اینک از نو در اینجا بچاپ میرسید (۱) .

در اینجا جسارت ورزیده از طریق مباحثات قسمتی از دستخط علامه بزرگوار آقای محمد قزوینی را که از راه لطف و مرحمت محض از نظر تشویق این بنده بيمقدار در تاریخ دهم ماه ژوئیه ۱۹۲۹ میلادی در باب این حکایت بلحن شوخی از یاریس مرقوم فرموده اند با اجازه ضمن ایشان نقل مینماید :

« مقاله « نوع پرست » موضوعاً و انشاء و عبارة و « همه چیز آ » يك شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی آن ذوق مجسم آن لطف ممثل صادر شده است . فـلا اعد من الله مثلك . مریزاد دستی که انگور چید .

« بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء آن که لبهای انسان از شیرینی بهم میچسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثلای عذب روان آن میچکد موضوع آن که مجسم نمودن « مزایای ، تمدن ظاهری جدید است فی الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که همه

عسل از آن می‌تراود و اوحی ربك الى النحل جاری شده است و یقین دارم که اگر ثواب و عقابی در آخرت باشد سرکار باین مقاله مستحق اعلی درجات علین خواهید شد و با آنانول فرانس و پیراوتی و رومن رولاند (۱) در يك طبقه از قصر های « لوکس » بهشت هم غرفه خواهید بود»



مقدمه

از کاغذ هائی که از ایران رسیده معلوم میشود که حکایت « پلنگ » در شماره پیش مجله « علم و هنر » خوانندگان محترم مجله را خیلی متأثر داشته بعدی که بعضی از آقایان نتوانسته اند از جاری شدن اشک خود جلوگیری کنند وسیله راه افتاده و خرابیها بار آورده است . یکی از آقایان پس از تحسین و تقدیر های چاپی قالبی رایج چنین نوشته است « آقایان من ایران ما مملکت گریه وزاری است و گرچه میگوئیم « گریه و زاری ثمر ندارد ، گوئی خمیره ما لعبتان شیرین را با اشک شور گرفته اند . در این سرزمین که گویا تنها پسته (آن هم از پوست کلفتی) لب خندانی دارد حتی چمچه بلبل را نیز بناله و فغان تعبیر میکنند و شعرای ما که رهبران قومند چندان میگیرند که کوچه گل میشود و « نی روید و ناله های زار آید از آن ، . حالا ببینید حال و روزگار ما مردم سهل و ساده که ضبط نفسمان کمتر و اشک مدام توی آستینمان است از چه قرار خواهد بود . اگر بنا شود شما هم از ناف فرنگستان که میگویند سرزمین عیش و نوش و خنده و قهقهه است مشك اشك سر بار مجله خود نموده وزیر بکرمان و آب بعمان و اشک بایران بفرستید دیگر واقعاً باید فاتحه را بخوانیم و پاها را بطرف قبله دراز نموده زاری کنان بجهانی برویم که سرگذشتمان سکان آنرا یقین از خنده روده برخواد کرد . سرور محترم من سرکار شنیده اید که نویسندگان بزرگ دنیا قطعاتی باسم « رازدی » مینویسند که از مرگ و خودکشی و

قتل و یأس و حرمان حکایت میکنند و بازیگر ها آن قطعات را در تماشاخانهها نشان داده مردم را میگیرانند و لابد بخیال خودتان فاجعه هولناکی را خواسته اید حکایت نمائید و دلنشان خوش است که بهیچ و پوپ « تراژدی » پرداز شده اید قربانت گردم باور بفرمائید که سوراخ دعا را کاملاً گم کرده اید و اگر خدا خواست و یا خدای نکرده گذارتان باینطرفها افتاد و آه و ناله و نوحه و فغان و فریاد های استعاثه و جلا و ولز مردم این دیار بگوشتان رسید (۱) و بچشم خود دیدید که در هر گوشه و کنار فوج فوج گدا ها و جوقه جوقه دراویش و ولگرد ها و خیل کورها و شلها و عاجز ها با آن قیافه های مهیب تراشیده و نخراشیده و قواره های سهمناک چه فریاد ها از ته جگر میکشند و با چه بیانات دلخراشی شرح حال عیالباری و فلکزدگی خود را میدهند آنوقت تصدیق خواهید فرمود که « شکسپیر » در این مدرسه طفلی است مبتدی و بزرگترین بازیگر های فرنگستان در این تماشاخانه کوچک ابدالهای بی نام و نشانی بیش نیستند . آقای بنده شما که ماشاءالله اهل فضل و کمالید یقین کتاب « ایران عتیق » تألیف سیاح و عالم مشهور فرانسوی دیولافوا که خود و عیالش در خرابهای تاریخی ما حفاریات کرده و کشفیات عمده نموده اند از نظرتان گذشته و آنچه را گستاخانه در باره ایران گفته خوانده اید که « اینجا وادی خاموشان و سرزمینی است که مرگ و فنادر آنجا باستبداد » « سلطنت دارند . گوئی جهانی است که پایانش فرارسیده و شراره آتش »

(۱) باید شکر پروردگار را بجا آورد که در ظرف این ده یا نوزده سال اخیر از برکت وجود پادشاه عظیم الشان ما اوضاع بکلی دگرگون گشته و از آن بریشانیها تنها بادی در خاطر ها باقی مانده است .

« بارکان آن افتاده سکنه آنرا نیست و نابود ساخته است . » (۱)
 در اینصورت واقعاً بی انصافی است که شما هم سقای اشک شده تحفه
 فرنگستان و ارمغان طربستان برای ما اینگونه سرگذشتهای غم افزا سوقات
 بفرستید ... »

این کاغذ خیلی مفصل است ولی مشقت نمونه خروار می باشد و از همین
 چند جمله ای که نقل گردید بخوبی میتوان استنباط کرد که این منظره هولناکی که
 نویسنده محترم در مقابل نظر من مجسم نموده تا بچه درجه دماغ و دل مرا
 سوزاند و با اینحال تقاضا و توقع اینکه جبران این خطارا بنوشتن سرگذشت
 مفرح و خنده داری بنمایم چقدر از طرف ایشان بيمورد و اجابت آن برای
 من تا بچه درجه دشوار است .

در خاطر دارم در اوایل جنگ عمومی ۱۹۱۴ میلادی که عده ای از جوانان
 ایرانی گرد هم آمده و استقلال وطن را چاره ای میانندیشیدیم یکی از دوستان
 گفت ما اسلحه و لوازم کار نداریم که سر دشمنان خود را بکوبیم و از کمک
 دست غیبی هم مأیوسیم ولی ممکن است با تظاهرات جنگجویانه و شیرافکنیهای
 رستمانه خودمان آنقدر سپاه خصم را بخندانیم که همه روده بر بشوند و شرشان
 از سرما کنده شود . رفیق مانمیدانست که خنداندن هم کار آسانی نیست .
 اگر امروز اینجا حاضر بود و حالت استیصال مرا میدید بخوبی میفهمید چه
 میگویم و دردم کجاست . کی شعر ترا نگیزد خاطر که حزین باشد . چطور

(۱) متن فرانسوی کتاب از اینقرار است :

C'est la désolation absolue, le grand triomphe
 incontesté de la mort. on est là, comme dans un mo -
 nde fini et dépeuplé par le feu !

بخنداند کسی که باید گریان باشد . حقیقت این است که در تمام عمرم واقعه‌ای که خنده دار باشد سراغ ندارم و شاید خنده دار ترین قضایای عمرم همانا مصیبت بدنیآ آمدنم باشد که هر چه فکر میکنم با این حال زار خودم و این وضع دنیا و مافیها چرا بدنیآ آمده‌ام جز اینکه بگویم طبیعت جفاکار میخواست با این خوشمزگی بی نمک و این شیرین کاری تلخ حریفانرا از خنده روده بر کند جوابی نمیابم .

ولی یکی از دوستان اخیراً حکایتی برایم حکایت نمود که خالی از لطف نیست و من هم عیب و مخطوری در نقل آن نمیبینم .



گفت چنانکه میدانی پدرم از بچگی مرا ببرلن آورده در خانواده‌ای که هنوز هم همانجا هستم سپرد . میدانی که رئیس این خانواده پرفسور فلان است که در دارالفنون معلم میباشد .

گفتم کیست که پرفسور را شناسد . از کفر ابلیس مشهور تراست و از حیث نام و شهرت «دمسی» مشت زن امریکائی و «شاپلین» مقلد و «نورمی» دوندۀ فنلاندی بگردش نمیرسند . در چهار دارالعلم بزرگ معلم دوازده رشته علم است . عوض پانزده ز آکادمی «و هشت» «انستیتو» میباشد . تا کنون هشتاد و نه جلد از کتابهایش بچاپ رسیده و دوسه برابر این مقدار را هم حاضر دارد که نمیخواهد در حیاتش بطبع برسد . از اطراف دنیا برای شنیدن کنفرانسهایش ببرلن می‌آیند . دوازده زبان زنده و دو چندان زبان مرده میداند . کشفیاتش در علوم اقتصاد و اجتماع انقلابهای عمده در دنیا بوجود آورده است . خودم هم مکرر سر درسهایش حاضر شده و افتخار دارم بگویم که اگر معنی سخنان بلندش را نفهمیده‌ام اقلاصدایش

بگو شمع رسیده است. خلاصه آنکه انبار واقعی علم و فضل و اطلاع است....
 رفیقم گفت دریای علمی است بیکران ولی رفتار و اخلاقش روی
 علمش راهم گرفته و آنهمه دانش و بینش را تحت الشعاع گذاشته است. این آدم
 باندازه ای نوع پرست و مردم دوست و خیر است که گوئی تمام نوع بشر
 فرزندان صلیبی او هستند و بایستان شفقت خود آنها را شیر داده است.
 ابداً برنگت و نژاد و زبان و کیش و بلندی و کوتاهی قد و حجمه و دارائی و نداری
 مردم اعتناء ندارد. رگبار رحمتی است که بهمه کس و بهمه جامیارد و آفتابی است
 که بین پروانه و خنفسا فرقی نمیگذارد.

گفتم رفیق واقعاً همانطور که سعدی فرموده «از دست و زبان که
 بر آید کز عهده شکرش بدر آید». سیر در مراحل معرفت پرفسور و ذکر
 مراتب فضل او برای چون من و توئی عین فضولی است. عرصه سیم رخ جولا نگه
 مگس نمیشود. پس خوب است از این مقوله صرف نظر نموده بنقل سرگذشتی
 که میخواستی برایم حکایت کنی بپردازم.

سیگاری آتش زد و گفت چند سال پیش پرفسور بفکر سیاحت
 افتاد و خواست بعضی نقاط که هنوز کما هو حقه موروف نیستند رفته در باره
 خاک و آب و هوا و خصوصیات طبیعی و احوال و عادات مردم و حیوانات
 و نباتات و جماد و احجار و میاه آن قطعات تحقیقاتی بعمل آورد و لهذا
 انجمنهای علمی با کمال رغبت و منت اسباب مسافرت او را مهیا ساختند.
 پرفسور چون تنها بود و در ظرف این چند سالی که در منزل او بودم
 کاملاً بهمان طرز و اسلوب خودمانی که میدانی قاپش را دزدیده و چشمش
 را بدست آورده بودم با من انسی گرفته بود پس از کسب رخصت از
 پدرم و بعنوان کمک و منشیگری مرا نیز در این سفر همراه خود برد.

پس از سه ماه و نیم دنیا گردی و دریا نوردی از دریای هند و جزیره سران‌دیب گذشته و رسیدیم بنواحی اقیانوسیه . چنانکه میدانی نواحی مزبور عبارت است از يك دنیا جزیره‌های كوچك و بزرگ و میتوان گفت باغچه‌ایست که تخم جزیره در آن کاشته باشند . صد ها و هزار ها جزیره گرد و دراز مانند پوزه ماهیهای عجیب‌الخلقه سر از آب بیرون دوانده‌اند و همانجا بطور ابد منجمد شده بتماشای آمد و رفت کشتیها و مردم گوناگون و رنگارنگ مشغولند . مثل این است که ما در طبیعت برای تسکین اقیانوس متلاطم و این تخس بچه سرمدی يك مشت آجیل اچار در دامن او ریخته باشد . البته شنیده‌ای که کهکشان مجموعه‌ایست از ستارگان ریز و درشت اینجا نیز کهکشان‌ی است از جزیره های قد و نیم قد .

باری چه در دسر بدهم نیمشبی بود که گرفتار طوفان بسیار شدیدی شدیم و کشتی بسنگ خورد و همه بآب افتادیم . تصور حالت غرق شدن را تا بسرت نیامده باشد نمیتوانی بکنی . من در آن محشر و آن غوغا و آن تاریکی از قضا دستم بتیری خورد و با تمام قوای خود بدان چسبیده و دیگر ول نکردم . وقتی بعد از ساعتهای دراز که هر ثانیه اش عمری بنظر میآمد طوفان کم کم فرو نشست و هوا کمی روشن شد دیدم تیر مزبور دگلی از کشتی است و پرفسور هم از طرفی و يك مسافر چینی هم از طرف دیگر با آن دست بگیربانند . میدانی که پرفسور هم خیلی بچینها میماند . با آن صورت زرد ساگری گون و موهای چنانی و عینك گرد شاخی و لباس شب پشت گلی دستگاه عكاسی و سه جلد از کتابهای خطی خود را مانند فرزندان عزیز در يك بغل و دگل کشتی دو بغل دیگر بادهن باز و چشمهای کلاپسه‌ای تا بکمر در آب فرو رفته بود . همینکه چشمش بمن افتاد و دید رمقی دارم

جانی گرفت و چندین بار با حال زار و صدای بریده گفت : چه مصیبت عظمائی چه فاجعه هولناکی ، سپس از زیر عینك باطراف خود نگریسته و همینکه دید يك نفر چینی هم رفیق راه و شريك آن حال تباه است خواست بزبان چینی از او تحقیقاتی نموده باشد . لابد بقدری لفظ قلم حرف زد که چینی زبان بسته مجبور شد بزبان انگلیسی جواب بدهد .

پرفسور پرسید آقای محترم آیا زمینی در این نزدیکیها سراغ دارید؟ چینی که گویا طوفان و غرق شدن را نیز جزو پروگرام و دستور رسمی مسافرت خود میدانست و ابدأ آثار وحشت واضطرابی درو جئاتش دیده نمیشد بارامی لب گشوده و جواب داد بله زمین وسیعی در همین دو یست سیصد متری واقع است .

پرفسور با حال مسرت پرسید شما را بخدا این زمینی که میفرمائید در کدام سمت واقع است ؟

چینی با همان سکون و وقار معمولی بانوك انگشت نازك و زرد چوبه‌ای خود که بدم قاشق چوبی شبیه بود بته دریا اشاره کنان گفت در زیر آب . پرفسور مردشوخی و مزاح نبود . دهن را بازتر کرده و تیر را محکم تر چسپید . دو روز و دو شب در همانجا بآن حالت بسر بردیم . رفیق چینی گویا در بین حوصله‌اش سر رفت زیرا بدون خدا حافظی تیر را ول کرد و رفت زیر آب و دیگر بالا نیامد . خدا بیامرزش . ولی از خودمان بگویم روز سوم که هوا روشن شد در آن حال ضعف و ناتوانی دیدیم آب ما را انداخته روی ماسه سیاه رنگ جزیره کوچکی .

پرفسور باز هم تیر را رها نمیکرد و با آن دهن مدور و رنگ پریده که بعین دهن ماهی بازمانده بود گوئی از دنیا رفته بود . طولی نکشید دیدم

چند نفر انسان لخت و نیم لخت از اطراف دور ما جمع شدند . چقدر تعجب کردم وقتی دیدم عموماً سفید پوستند و انگلیسی شکسته بسته‌ای هم حرف میزنند . فوراً پرفسور چشمان را گشوده بزبان افتاد و بابلستان شد . بدون آنکه محلی بسخنان پرفسور بگذارند ما را مانند دو خیک شیره کشان کشان بکلبه‌ای آورده و آنقدر شیر گرم و دواهای بد بو بحلقمان کردند تا بحال آمدم . در همان کلبه آنقدر خوردیم و خوابیدیم تارفته رفته آدم حسابی شدیم .

معلوم شد در جزیره کوچک بی نام و نشانی افتاده‌ایم که با باقی دنیا رفت و آمدی ندارد و از حیث وفور نعمت و خوبی آب و هوا بهشتکی است که ما تشتهی الانفس و تلذالاعین از هر جهت در آنجا فراهم است . پرفسور بمحض اینکه جانی گرفت اولین تکلیف خود را در برداشتن عکس از سکان جزیره دانست . دستگاه آبدیده خود را بسه پایه کشید و مانند توپچی ماهر که قلب سپاه مخالف را نشان کند عینک را بروی ابرو آورده و درست افقی چهار چشمی شد که بقدرت کامله پروردگار از آب عکاس بدر آمده باشد . در مقابل دستگاه عکاسی سی و دوتن مرد وزن و بچه لخت و نیم لخت با حال تحیر و تعجب دهنها تا بگوش گشاده منتظر بودند که از قوطی این آدم نیم و جبی پرشات و شوت چه نیرنگی بیرون خواهد جست . بدیهی است که پرفسور در فن عکاسی هم مانند سایر فنون مهارت کامل داشت . فردای آنروز عکسی را که انداخته بود ظاهر کرد و نشان داد . دیدم سی و دو رأس آدمیزاد صحیح المزاج قوی البنیه تندرست سرو مرو گنده لب و لباب که معلوم بود غم و غصه و فکر تشویش را در ضمن مختصات و مزایای لاینفک دیگر تمدن یکسر فراموش کرده اند مانند شاخهای برومند درخت جنگلی ستبری که بهم

پیچیده باشد چنان بیگدیگر چسبیده بودند که گوئی بیکر ساز قوی پنجه‌ای آنها را باهم از يك قطعه سنگ خارا ریخته باشد. واقعا وقتیکه بازوان آهنین و سینه‌های سپر مانند پهن و فربه آنها را دیدم واز ریخت و قواره خود شرمسار و سر بزرگر دیدم.

پرفسور هنوز عکس را در خورجین علمی خود که هر چننه آن مخزن بیکرانی از معلومات نفیسه و هر چین و سجاف و بخیه آن بزبانی از زبانهای زنده، یا مرده از علوم و فضایل پرفسور حکایت مینمود چنان داده بود که دیدم زیر زبانی زمزمه میکند که باید این بیچاره‌ها را از این جهالت و ضلالت (۱) و فلاکت نجات داد.

سپس رو بسوی من نموده گفت فلانی امروز روزی است که باید نشان بدهی که تعلیمات چند ساله من در تو بی اثر نمانده است. دست اتفاق و قضا و قدر ما دونفر را که بحمد الله هر دو از نعمات تمدن و معرفت اروپائی برخورداریم امروز در این گوشه از دنیا دور افتاده با گروهی از همجنسان

(۱) بجای این کلمه « ضلالت » ابتدا کلمه « سفالت » نوشته شده بود ولی استاد بزرگوار آقای محمد قزوینی در ضمن نامه ای که در اول این حکایت بدان اشاره رفت امر بتبدیل آن فرموده و در این باب برسم تقریح چنین نوشته بودند « کلمه سفالت از مجله بسرکار سرایت کرده است و از مداومت مطالعه آن این کلمه در کمون خاطرتان داخل شده است و حالا بلا اراده از قلمتان جاری شده است و رکیک ترین کلمه‌ای که در تمام عمرم شنیده‌ام همین کلمه است. خواهش دارم دیگر این کلمه را استعمال نکنید و شما را بخدا و بسر خانمستان قول شرف بدهید که دیگر این کلمه را استعمال نخواهید کرد که والا میترسم در رفاقت ما که من بقول عربها آنها را هزار شتر سرخ و نیمفروشم خالی وارد آید ».

خودمان زو برو آورده است که هر چند گویا اصلا اروپائی هستند ولی مانند بهائم بسر میبرند و ابدآ بوی روح پرور تمدن بدماغشان نرسیده است و در اینجا مثل حیوانات فرومایه عمر میگذرانند. تکلیف هر انسان نوع پرستی است که تاحد مقدور در راه نجات و رستگاری این يك مشقت بدبخت بی یار و یاور از هیچگونه کوششی مضایقه نماید.

گفتم بنده البته هر چه از دستم بر آید دریغ نمیدارم و همیشه مطیع اوامر جنابعالی بوده و خواهم بود. چیزی که هست این اشخاص اینقدر ها هم بدبخت بنظر نمیآیند.

هنوز این سخنان از دهنم بیرون نیامده بود که چشمان پرفسور دوحبه زغال آتشین گردیده و با تعجیبی بغضب آلوده فریاد برآورد که چطور بدبخت نیستند در صورتیکه حرف زدیشان بکلی مخالف قواعد اساسی صرف و نحو است. مگر نمیبینی چگونه کلمات را در غیر موقع استعمال میکنند؟ از تلفظشان که دیگر بگذر که مو بیدنم سیخ میشود. بکلی در تیه مذلت و بیچارگی گرفتارند و دل سنگ بحال آنها آب میشود و بخت برگشتهها خودشان خبر ندارند. رئیسشان با آنهمه ریش و پشم صفت را با موصوف مطابق نمیآورد بیشترشان بین جمع و مفرد فرق نمیگذارند و افعال التفصیل را بغلط استعمال میکنند. چه مصیبتی از این بالاتر و چه معصیتی از این بزرگتر؟ حالا صرف و نحو سرشانرا بخورد این جانورهای دوپا و این بهائم زبان دار که ایکاش زبانشان بریده بود اصلا معلوم نیست بچه شکل سلطنت و چه طرز حکومتی زندگانی میکنند. مستبدانند یا مشروطه حکومت اشرافی دارند یا جمهوری؟ با تفکیک عرف و شرع موافقند یا مخالف؟ زنانشان دارای حقوق مدنی هستند یا نه؟ در رتق و فتق امور ملی و تدبیر و حل مسائل سیاسی و مدنی و اجتماعی

طرفدار اصول حکمای یونانند که حکومت انحصاری دانشمندان و خردمندان را میخواستند و یا حامی اصول انقلابیون ۱۷۸۹ و هوادار اسنامه حقوق انسان، که سلطنت و حکومت را حق اکثریت مردم میدانستند؟ هیچ معلوم نیست در تعلیم و تربیت مسلك انگلیسها را دارن دیافرانسویها را؟ خیر محال است بتوان این فلكزدها را بدین منوال باقی گذاشت. هیچ وجدانی نمیتواند تحمل چنین وضع هولناکی را بنماید گرچه در پاره موارد با فیلسوف بزرگ خودمان «کانت»، موافق نیستم ولی در این مورد بخصوص «امپراتیف کانگوریک»، او را بکلی بجامیدانم (۱).

باهمه احترامی که در مقابل علم و فضل بی پایان پروفیسور داشتم این بر آشفتنگی و دلسوختگی او را بی مورد پنداشته از راه جسارت باترس ولرز گفتم «آقای پروفیسور البته چشم خرد ناقص بین من آنچه را دیده بناو ژرف بین حضرت عالی می بیند نمیتواند تشخیص بدهد ولی اگر بخواهیم بظواهر امور حکمی بکنیم چنان بنظر می آید که مردمان این جزیره در کمال خوشبختی و بختیاری عمر میگذرانند و در عین آزادی و آسایش بیخبر از در دسره های جور بجور مابرفاه و خرمی روزهای خوشی بشب میرسانند و از سلسله و زنجیرهای هزار حلقه هموم و غموم که دست و پای مامتمدن را زخم دار ساخته بر کنار و بیخبرند

پروفیسور بشنیدن این بیانات که لابد است و سخیف بود بکلی از جا دررفته بصورت خمپاره ریش و عینک داری در آمد که در شرف ترکیدن

(۱) Impératif cotégorique از جمله اصول فلسفی فیلسوف مشهور

آلمانی (کانت) است که اخلاق را بر اساس اوامرو احکام بیچون و چرای باطنی و وجدانی استوار ساخته است.

باشد. فرنگی بود ترقه فرنگی شد دیدم کارم ساخته و قافیه ام باخته است دردم باخضوع و خشوع تمام زبان عنذر خواهی گشودم و وعده دادم از آن پس چشم بسته مطیع اوامر واجب الاطاعة حضرت ایشان بوده در خدمت گزاری باین يك مشقت آدمیزاد مستمند از هیچ گونه جانفشانی فروگذار ننمایم.

پرفسور فوراً دست بکار شد که آنها را بحقوق و ظایف بشری و مدنی و اجتماعی و سیاسی و عرفی و شرعی و اخلاقی و معنوی و روحی و جسمی و مبالغی حقوق و وظایف مهمه دیگر خودشان متوجه سازد. پیش از همه چیز بعنوان روشن ساختن ذهن آنها شروع بیک رشته «کنفرانس» نمود که آن سی و دو تن و حشی بی پدر و مادر بجهنم من متمدن نیاکان دار نیز مجبور بودم بهرحيله و تدبیر باشد تحلیل ببرم.

پرفسور اسم جزیره را بیادگار يك جزیره پیش از تاریخ که افلاطون بدان اشاره کرده «اتلانتیس» گذارد و دوروز تمام باهالی «اتلانتیس» جدید تاریخ اتلانتیس از میان رفته را آموخت. آنگاه بفوائد و منافع و لزوم ورزش و اسپرت، پرداخته و در روح سالم در بدن سالم، را مطرح ساخت و هفت کنفرانس مفصل در این باب ایراد نمود. باندازه ای از عضلات قوی و اعصاب آهنی سخن راند که ساکنین جزیره یقیس کردند یارو باهمه ریزی و کوچکی با آن جثه انچوچکی وفد و قواره فندقی حسین کردی رستم دستانی است. امان از آن روزی که برای دادن درس و ورزش لخت شد و دیدند پهلوان پنبه عبارت است از اوراقی چند زرد و پلاسیده و پوسیده که مانند نسخ قدیمه از چرم و تیماج پوست چرکین و چروکین بعنوان جلد بر آن پوشانده باشند. از خنده خودداری نتوانستند بمشاهده این بدن بی تناسب پرپشم و پيله چلو زیده که بشکل خیکی بود که

پشمش جابجاریخته و بادش در رفته باشد و مقایسه آن باتن و بدن فر به و اندام لمس و کشیده و زیبای خودشان آشکار بود که ترسشان برداشته که خدای نکرده شباحتی بمربی دلسوز خود پیدا کنند و بقواره و ریخت او در آیند. خلاصه طولی نکشید که آثار تمدن در میان آن مخلوق بی پناه هویدا گردید.

رنگهای همه زرد شد گوشتها آب شد چشمها را پیه گرفت آن خندها و خرمیها با ساعت دراز بیکاری و بازی و شوخی و مزاح از بین رفت. خانها و بناها بر پا گردید و بجای زندگانی آزاد و بی بند و بست یگانه رشته کارهای سخت و مشکل از قبیل بافتن پارچه و ساختن شیشه و تراشیدن سنگ و ورند کردن چوب و از همه دشوارتر و کسالت انگیزتر خواندن و نوشتن برای این بنده خداهائی که فرشته تمدن چون اجل معلق بر سرشان فرود آمده بود شروع گردید. دیری نگذشت که اثرات این طرز تازه زندگانی در اخلاق و اطوار و شکل و شمایل آنها نمودار و محسوس گردید. کوچک و بزرگ عصبانی شدند. آتش حرص و رقابت و جاه طلبی و بی حقیقتی و احتیاج در کوره وجودشان زبانه کشید. این مردمی که چند صباح پیش نمیدانستند رئیس و مرئوس چیست برای احراز مقام ریاست در ادارات و مؤسسات متعددی که از پرتو نوع پرستی و کاردانی جناب پرفسور دسته بدسته چون قارچ خودرو بوجود میامد دوز و کلکهای چیده حقه هائی سوار میکردند که هزار سال حتی بعقل منتظر الوکاله معلوم الحال خودمانهم نمیرسد. همه کرسی نشین و قانون گذار شدند. یکی از اولین تجلیات حیات مدنی این جزیره نشینان نفرین زده نطق نمود و ایراد خطابه بود که چون مرضی مسری گریبان گیر کوچک و بزرگ گردید. مادرها عمداً بکودکان قنداقی شیر نمیدادند که بجیغ کشیدن و غیه

و فریاد عادت کنند و دارای حلقوم باز و حنجره گشاده و توانا باشند. بچه‌ها بجای گرد و بازی و «گرگم بهوا» و «با قلا بچند من»، دور هم جمع شده رئیس و نایب رئیس و تند نویس و منشی و دفتر دار و صندوق دار انتخاب نموده و در پشت کرسی خطابت و «تربون»، جسارت چنان نطقهای آتشین ایراد میکردند که پرفسور ایجاد يك دسته اطفائیه را نیز لازم شمرد. برای مشق مشت زدن بروی میز خطابه دیگر کسی هسته زردالو و گردو و با ذام را با سنگ و کلوخ نمیشکست و مشتها حکم تیشه و چکش و تقماق را پیدا کرده بود.

اولین قانونی که وضع شد قانون استخدام بود که بامتها درجه بصیرت و مهارت هر روزنه‌ای را بروی اشخاص فضول و پر مدعائی که با اسم اینکه مدرسه دیده و کسب هنر و معرفت نموده اند دست و پامیکنند که خودی بمیدان انداخته مانع کارهای مفید و اساسی بیسوادهای همه چیزدان بشوند مسدود ساختند و با آنکه در علم قانون گذاری تازه چرخ و نورس بودند در مسئله استخدام شاهکاری بوجود آوردند که «سولون» حکیم قانون گذار مشهور یونان مریزاد گفته کت يك يك را بوسید.

قانون دوم راجع بحقوق و مایهانه اعضا، مجلس قانون گذاران بود. این قانون باندازه‌ای مقرون با اصول مقدس صلّه رحم و فقیر نوازی و دستگیری باهل الله بود که توده حق شناس و بیدار ملت داوطلبانه جزیره را چراغان نمودند و آتشبازی راه انداخته این عبارت حکیمانه را با حروف آتشبار در کنار دریا روشن کردند «چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است». بچه‌ها مخصوصاً در علم و سواد و فضل و ادب خیلی پیشرفت کردند. تقریباً

همه بدون استثنا جدول ضرب را از بر میدانستند و قواعد صرف و نحو با اصطلاح فویشان بود. چند نفر از آنها قدم فراتر نهاده حتی از عهده معادلات یک مجهولی

و دو مجهولی جبر و مقابله هم برمیآمدند. يك تن از آنها بقدری شعر از حفظ کرده بود که در ضمن هر صحبت معمولی محال بود از شعرای بنام بیتها بی‌استشهاد نیاورد. بزور تمرین مستمر شبانه روزی کار را بجائی رسانیده بود که يك قطعه شعر سیصد بیتی را بدون هیچگونه مکث و اشتباهی از بیت آخر شروع کرده بیت اول ختم میکرد. بیشتر آنها رغبت مخصوصی بعلم لغت داشته و شب و روز کارشان لغت از حفظ کردن بود و مخصوصاً يك نفر از آنها که عشق سرشاری بزبان فرانسه داشت دوازده هزار لغت فرانسه یاد گرفته بود بدون آنکه متاسفانه بتواند از عهده فهمیدن ساده‌ترین عبارت فرانسه برآید.

چه درد سربدهم سعادت مانند مادری مهربان و غمخوار آغوش خود را گشوده و این گروه معدود را چون جگر گوشگان خود در بغل کشید. کوکبه تمدن باملتزمین رکاب ویزک و طلایه یعنی بی‌خوابی و بد خوابی و سوء هضم و ضعف قلب و فشار خون و فقر الدم و تعارف و دروغ‌گوئی و دوروئی و حق بجانبی و الکل و قمار و دود و دم و صدها غاشیه داران و یساوان دیگر از همین قبیل شرف نزول ارزانی داشت. هر آنچه ارغوانی بود زعفرانی شد. هر چیز که شاداب بود افسرده و پژمرده گردید. بیدیدی و بیخیالی و بیغمی رخت بر بسته و اندوه و اندیشناکی و موهومات گوناگون در جای آن مالک رقاب پیرو جوان گردید.

بغته در وسط جزیره درخت عجیب‌الشکلی برومند و تنومند سر از خاک بدر آورد که با همه جوانی و نورسی دو روزه سر به آسمان سائیدن گرفت و باطراف و اکساف و زوایا و خفایا ریشها دوانیده سایها گسترد. نامش «عوام فریسی» که اهل فن آنها «دما گوژی» خوانند

شاخش افعی شکل برگش عقرب نما ژاله اش اشك لاله اش خون شکوفه اش
 زهر برش جان گداز و بارش خانه برانداز . هر جاسایه افکند عقل زایل
 و هوش باطل و تمیز و خراب و پل آن طرف آبست . منظره اش هموم
 انگیز و نسیمش سموم آمیز است . نارالله الموقدة التي تطلع على الافئدة
 ازدهای دمانی است که سر از سینه خاك بدر آورده و از حاقوم زهر
 آگین خود چون دهانه کوه آتش فشان نگرگ مرگ میبارد و سر تا
 سر احساسات لطیف انسانی را در زیر لای سوزان و خاکستر پر
 ملعنت خود مدفون میسازد . فضا تغییر میکند محیط مسموم میگردد
 ارواح همه در بند و دلها جملگی مرده و افسرده میشود . خون مردی و
 مردانگی در عروق و اوراد منجمد گردیده آب شرم و شرافتمندی
 از دیدگان فرو میریزد و شراره بی فروغ ناچیزی و فرومایگی بجای
 آن بر افروخته میگردد . مردم مسخ میشوند . پیران بشیوه کودکان دامن
 اسب میکنند و تازه چرخان دکه پیری و شیخوخیت میکشایند . جوانمردان
 و پیشقدمان قوم که در نبرد رستگاری و بختیاری باید بایکجهان دلیری و ایمان
 و یکدنیا جانفشانی و شوق علمدار غیور سپاه باشند مانند پردگیان از بارچه
 صد پاره بد فرجامی و ریا چادری بر سر و دوش خود بسته رو بند قبیح و
 وجاهت مآبی بچهره خود آویخته جز خیال فریب دادن خودی و بیگانه
 نه آرزویی در سینه و نه هوایی در سر دارند . مختصر کلام آنکه مردم
 بیوجودی بوجود میآیند که بقول مولای روم .

دستشان کز پایشان کز چشم کز مهرشان کز صلحشان کز خشم کز
 از بچها یکی دو تن مانند شکوفه ای که آب نبیند بخاك افتادند .

مرض مسری مالیخولیا در میان جوانان افتاد و اهرمن بدبینی اسلحه شوم خودکشی را در دست آنان نهاده دو نفر از رشیدترین آنان خود را بهلاکت رساندند. زنان که در حاملگی چست و در وضع حمل چالاک بودند نازاو بی‌ثمر گردیده و از بارگیری عشق و محبت روگردان شدند. روزی از مشاهده این احوال سخت متأثر گردیده دل بدریا زدم و بی‌رخصت بحضور پرفسور که دره لابر اتوار، نوساز خود مقداری سنگ و کلوخ و گل و گیاه و آب و جانور از اطراف جزیره گردآورده بامتحان و آزمایش مشغول بود رسیده و گستاخانه عرض کردم که حضرت پرفسور حال و روزگار مردم این جزیره خیلی خراب شده و ممکن است بزودی ساکنان آن منحصر بخود ما دو نفر بشود. خدا را خوش نمی‌آید که برای نجات آنها دست و پائی نکنیم...

پرفسور عینک خود را عوض کرده و نگاه تندی بمن انداخت که کاملاً مثل نگاهی بود که (دور از جناب پرفسور) شتر بنعلبند بیندازد و گفت بر خلاف من از این قضیه که اینطور اسباب پریشانی خاطر شما شده خیلی خوشوقتم و در عین حال که عواطف نوع پرستانه شما را که حاکی از احساسات عالیّه انسان دوستی و وجدان نوازی است تقدیر و تحسین میکنم باید بشما بگویم که شما هم در عالم علم و ترقی باید مانند من مسرور و ممنون باشید چونکه سالها بود که در باب قانونی که «داروین» کشف کرده و اسم آنرا «بقای انساب» گذارده و ادعا دارد که در تنازع و کشمکش حیات آنها تکیه ضعیف‌تر و بیچاره‌ترند و لایق زندگی نیستند از میان میروند و باید هم از میان بروند و تنها اقویا و زورمندان و آتھائی که استقامت و توانائی و شایستگی برای حیات دارند باقی میمانند خیلی فکر میکردم و در

باب صحت و سقم و درستی و نادرستی آن بدقت تأمل مینمودم و هر چه زور میزدم نمیتوانستم و حتی با مطالعاتی که میکردم برعکس میدیدم عموماً خوبها میروند و بدها میمانند و در صدد بودم که برای رد اصول «داروین» کتابی بطبع برسانم تا خدا خواست و باین جزیره افتادیم و سروش غیبی که من هیچوقت بدان معتقد نبودم مشکل را حل نموده جواب مسئله را در گوش هوشم خواند و گفت که بر طبق قوانین لایتغیر علم و معرفت اهالی این جزیره محکوم بهلاکت و نیستی هستند و باید از میان بروند. اینک از برکت حوادثی که در این جزیره رخ داده و میدهد صحت کشفیات علمی «داروین» بر من مسلم و محقق گردید و هم خود من و هم شما که بکارها و تحقیقات علمی من دلبستگی دارید باید شکر پروردگار را بجا آوریم که مرا از وسوسه و شك و شبهه چندساله نجات داده و رهائی بخشید.

مختصر و مفید آن سرزمین امن و امان و آن طربگاه شادی و فغان با آن دلهای زنده و لبهای پر خنده مبدل بوادی خاموشانی گردید که دیدند روی عبوس و زرد و بیمار سکان آن واقعاً کفاره داشت.

با اینهمه پرفسور که بیش از پیش شیفته خیالات و تجربیات علمی و فنی خود بود ابداً التفاتی باین تغییرات نداشت و با پشت کار و دلگرمی هر چه تمامتر دستها را از شادی بهم میمالید و ذوقها میکرد و در این تنور بی آتش نان تمدن میپخت و در این زمین خوشکیده و بیبرکت نهال ترقی و بیداری میکاشت بزور شات و شوت و باد بروت ضحاک خون آشام و شاپور ذوالاكتاف مردم مظلوم جزیره شده بود و هیچ يك از «جباران» یونان قدیم و غداران دورهای بعد از حیث اقتدار و تسلط پیاپی او نمیرسید.

باری سه سال از روز افتادن ما بدان جزیره و افتادن مردم آن در ورطه بدبختی گذشته بود. اهالی بافتخار و خوشباش آن روز میمون و مبارك تاريخی بر حسب امر پرفسور جشن باشکوهی بر پا کردند. پرفسور مانند مجسمه حضرت بودا در صدر ایوانی که با گل و ریحان و صداها بیرقهای هشت رنگ (که از طرف پرفسور برای جزیره «اتلانتیس» اختیار شده بود) مزین بود مانند مجسمه حضرت بودا قرار گرفت و من نیز چون شمس وزیر در عقب او ایستاده بودم. بر طبق دستور مقرر بود که رئیس مجلس «سنا» نطق افتتاحیه را نموده و پس از جواب پرفسور آئین جشن و سرور آغاز گردد ولی چون هر چه نشستیم و انتظار کشیدیم نه از هیئت ملت کسی پیدا شد و نه از اعضاء دولت پس از مدتی استمزاج و استشاره بین الائینی با پرفسور باعزاز و احترام از پله ایوان افتخار پائین آمده بطرفی که صدای غلغله و هلهله اهالی از آنجا بلند بود رهسپار شدیم در حالیکه بغایت متحیر بودیم که چه امر مهمی رخ داده که در چنین روز فرخنده ای ملت حقشناس جزیره محیی و مربی و نجات دهنده خود را فراموش کرده برای تقدیم مراتب قدردانی ابدی خود حضور بهم رسانیده است. وقتی بمحل اجتماع آنها نزدیک شدیم دیدیم ملت دور خمی سرنگون افتاده و خراب و پاتیل شده است و در عین مستی و بیخبری با عربدهای جانفرسا صداهاى خود را در هم انداخته و بخواندن ترانه های قدیمی خود که چه بسا با اصول قواعد عروض و قافیه نیز کاملاً مطابقت نداشت سرگرم هستند.

پرفسور از دیدن این احوال سخت متغیر و غضبناك گردید. بی ادبی میشود چون برج زهر مار رو بمن نموده پرسید این خوکهای پلید

با وجود قدغن اکید من این زهر مارهای الکلی را از کجا بدست آورده‌اند و بدون آنکه منتظر جواب و توضیحات من بشود سنگ بزرگی که تقریباً بزرگی خودش میشد برداشته و قلقل خوران خود را بخم رسانیده بضرب سنگ و مشت و لگد بشکستن و خرد کردن خم مشغول گردید در حالیکه لندلندکنان با دوسه دوجین زبان حی و میته این کور ضمیران بی تمیز را بیاد دشنام و ناسزا گرفته بود. آنگاه شتابان بسوی عمارت انبار عمومی که در همان نزدیکی واقع و بقول پرفسور از جمله زیباترین آثار این «دوره طلایی» و از بهترین نمونه‌های طرز معماری اتلانتیدی بود روان گردید.

در های انبار چهار طاق باز و حاجب و در بانی در درگاه نبود و حتی قراول مخصوص هم در آن گیر و دار بی محابا بچاک زده بود و در زمره سپاه بی سردار و علم میخوارگان بصرافت طبع طبل بازگشت کوبیده فرمان سلطان مستی و سر هنگت سستی را «بله قربان» اجابت گفته و در راه خونخواهی خم دهن گشاد یکباره سرو جان باخته بود.

انباری پدیدار گردید خالی از اغیار و تهی از بر و بار. اگر ابلیس پر تلیس میخواست سر آدم ابوالبشر را بدو گندم شیره بمالد دستش بجائی بند نبود و نه يك انگشت شیره میافت و نه يك حبه گندم. موش فلك يك سیچقان ثیل تمام در زوایای این انبار بی بار يك حبه ارزن بچنگ نمیآورد. يك دانه جو دیده نمیشد که انسان برقابت جد امجد خود باروضه رضوان مبادله نماید. خلاصه حتی تاپوها هم شکسته و مافی التاپوها از هضم رابع گذشته بود.

پرفسور از زیر عينك یکی از آن نگاههای پر معنی بمن انداخت

و بزبان لاتینی جمله‌ای ادا نمود که مفهومش بزبان خودمانی چنین میشد
 «عجب کشگی ساییدیم که همه‌اش دوغ خالی شد».

ولی ناگهان در یکی از گوشه‌های دنج و تاریک انبار يك عده خمره
 جلب توجه ما را نمود. اول خیال کردیم غله و حبوبات است ولی نزدیک
 که شدیم معلوم شد همه لبریز است از آن معجون تلخ وشی که صوفی
 ام‌الخبائثش خوانده و بانصاف باید داروی غم و معجون افلاطونش بنامیم
 دختر رز برنگها و شکلهای مختلف فلاطون خم نشین گردیده باسم عرق
 و شراب و ویسکی و کنیاك در آن گوشه ییصدای انبار مهر خموشی بلب
 زده‌گوئی در پی اسرار حکمت سر بجیب مراقبت فرو برده است.

پرفسور که کتابی در چهار جلد در مضرات الكل نوشته و از علمداران
 عدو المخمرات و المخذرات (بکسر الدال و فتحه کلیهما) بود از مشاهده
 این خمرهای گردن کلفت و ستر اشکم که با ردای آبی و وجناب تقدس
 مآبی و وقار تام و متانت تمام با آن صورتهای ساده و بطون پر باده درست
 مصداق «بیون یقون» ترکها و «گوز کافر پر حلال و قهر خدای عز و جل»
 ملای ملاشناس روم بود خود داری نتوانسته عنان اختیار یکباره از کفش
 بدر رفته تبری بدست آورده و در طرقة العینی شکم چهار سر خمره را سفره
 نمود و و خون شاداب سرخ و سفید میوه دل دهقان را «که قطره قطره
 چکید است از دل انگور» مانند آب سیل بخاک سیاه و تشنه لب انبار
 روان ساخت.

بمیخانه در سنگ بردن زدند سبو را نشانند و گردن زدند
 می لاله گون از بط سرنگون چنان ریختی کز بط کشته خون

شکم تا بنافش دریدند مشگل قدح را بر او چشم خونین پراشک
 خم آستن خمر نه ماهه بود در آن فتنه دختر بیفکند زود
 سپس جزیره نشینان مست و لایعقل را بحال خود گذاشته و بخوابگاه
 خود رفتیم در حالیکه پرفسور لب از بدگوئی و ناسزا نمیست .

فردا آفتاب هنوز تیغ نکشیده بود که هیاهوی غریبی بیدارمان کرد
 هر دو سراسیمه بیرون دویدیم . معلوم شد اهالی از شکسته شدن خمرها
 و ریختن شیرۀ جانی که بهزار زحمت و مرارت از ترس پرفسور مخفیانه
 تدارک دیده و یکتا توشۀ تسلای زندگی بیفروغ خود ساخته بودند آگاهی
 یافته و در حال شورش و انقلابند و همان حقوقی را مطالبه میکنند که خود
 پرفسور بدهنشان گذاشته بود . پرفسور هر چه خواست با سخنان حکیمانه
 و استدلالات منطقی و شواهد تاریخی و ادله و براهین علمی و با استشهاد مدارک
 و ماخذ و استناد با حصائیات و اصول و قواعد علم الابدان و علم الادیان
 باین گمراهان وادی جهالت و سرگشتگان بیابان مذلت بفهماند که راه خطا
 میروند و بدست خود تیشه بریشه خود میزنند و نمیفهمند که وجود پر خیر
 و برکت شخص شخیصی مانند پرفسور چقدر برای آنها پر بها است بگوششان
 نرفت و با ادله و براهینی که چون بوی ضرب و لطم از آن میامد بمراتب
 از دلیلهای پرفسور قاطع تر و مقنع تر بود طرد و تبعید فوری ما را خواستار
 شدند . در این مورد تظاهراتی از آنها بمنصۀ شهود رسید که کاملاً رائج
 تمدن و بیداری از آن میامد و چنانکه رسم و عادت متمدنان است ممکن
 بود باسانی بقر و شکنجه و قتل و هلاک منجر گردد .

پرفسور که بنا بر قانون عالمگیر و الفرار مما لا یتطاق من سنن
 المرسلین ، احتیاطاً شرط عقل میدانست لب مسئله را بخیه گرفت و پس

از اظهار دلسوزی فوق العاده بحال این کوردلان بی تمیز که بین نفع و ضرر نمیتوانستند تشخیص بدهند و از پرتو هدایت اوتازه قدم بطر بسرای تمدن نهاده و از مائده این خلد برین بزرگوار کامی شیرین نموده بودند خود را برای حرکت کردن حاضر ساخت ولی پیش از آن که موقع وداع فرارسد پیاداش زحماتی که کشیده و خدماتی که نموده بود از اهالی جزیره تقاضا نمود که عکس آخرینی از آنها بردارد.

بر غبت درخواستش را پذیرفتند و برای برداشتن عکس دور هم جمع شدند. در آن حال آن روزی بخاطر م آمد که سه سال پیش در موقع افتادن بدان جزیره پرفسور اولین بار عکس آنها را برداشت.

فرق معامله بقدری محسوس بود که دلم بحال این بیچارگان مظلوم بی نهایت سوخت و چون میدانستم که در بدبختی و تیره روزی آنها من نیز بی دخالت نبوده ام از صمیم دل از خداوند طلب بخشش نمودم اولاً از شماره آنها مبلغی کاسته بود. بقیه السیف نیز گرچه حالا لباس برتن و کفش بر پا داشتند و حتی يك نفر از آنها قراضه عینکی هم بچشم خود زده بود ولی همه از مرد و زن و بچه مانند اجسادى بودند که با کفنه‌ای کثیف و پاره از گور بیرون آمده باشند. کجارت آن آب و رنگها و آن جست و خیزها آن شانهای فربه و آن سینهای فراخ؟ چه شد آن طراوت روح و آن خنده‌های معصومانه؟ دیگر از آن پاکی و پاکیزگی طبیعی و آن سادگی دلربا اثری دیده نمیشود. حالا همه چون مرغان مریضی که شپشك بجانشان افتاده باشد در این گوشه و آن گوشه کز کرده اند و جمله خمیده و خموده و افسرده و پژمرده بنظر میآیند. با آن سیماهای زرد و رنجور و آن چشمهای بیمار و بی نور و آن زانوهای بیقوت و بازوهای استخوانی

با آن لپهای خشك و كبود كه گوئی هرگز طعم نوشند نهچشیده و آن چشمهای بیفروغی كه انكار هیچگاه نور نشاط بدان نتاییده لرزان و نالان و سرفه كنان و عطسه زنان بمریضان محتضری میمانند كه در پشت در محكمه طیب بی انصافی شب را بروز آورده باشند . چون گوسفندان سلاخخانه نگاه بی رمق نیم مرده خود را بصورت من و پرفسور میدوختند و ساعتی دراز بیحرکت و بیصدا سر جای خود خشك میشدند و زل زل میا را و رانداز میکردند بدون آنكه ادنی آثاری از آدمیت و ادراك و شعور در وجنات آنها نمودار باشد .

كم كم اسباب حرکت ما فراهم آمد و يك روز صبح زود كه هوا براستی لطف و طراوت هوای بهشت را داشت بی مقدمه و بدون تشریفات پرفسور و بنده كمترین را سوار قایقی كه تهیه کرده بودند نمودند و مقداری هم آب و آذوقه پهلویمان گذاشته بدون آنكه بحرفها و التماسهایمان گوش بدهند بخدایمان سپرده و لمان کردند روی آب و با يك لگد آبدار آن كشتی فلاكت و آن كشتی نشستگان فلكزده را بدست امواج رها ساختند . چهار روز و چهار شب تمام میان آب و آسمان سرگردان بودیم با حكایت آنچه در این چند روز بر سرمان آمد و با حدیث یأس و استیصال خودمان نمیخواهم سرت را بدرد بیاورم ولی همینقدر بدان كه اگر سه چهار شیشه عرق و شرابی كه در زنبیل آذوقه پیدا شد بجانمان نرسیده بود در آنجائی كه عرب نی میاندازد طعمه ماهیها شده بودیم (بتقدیر آنكه عرب جائی نی میاندازد كه در آنجا ماهی پیدا شود و آن هم ماهی آدمخوار) . ولی از قضای اتفاق و از لطف پروردگار روز چهارم طرفهای عصر ناخدای يك كشتی هلندی كه از جاوه فلقل بارو با میبرد ما را در حلقه دورین خود

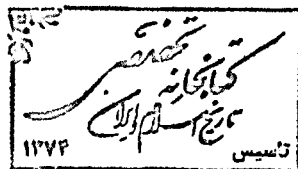
دیده و نجاتمان داد و هفت هفته بعد سلامتی در بندر هامبورگ در خاک
آلمان پیاده شدیم.

خبر مراجعت پرفسور مساند صدای توپ در دنیا پیچید. اینقدر
تا لگراف تبریک از اطراف رسید که سه گاو آهن پر شد. حالا دیگر روزنامه‌ها
چه آب و تابی بمطلب دادند و مردم برای خیر مقدم پرفسور چه معرکه‌ای
راه انداختند واقعاً بشرح و بیان نمی‌آید.

پرفسور هنوز از خستگی راه در نیامده بود که مشغول تهیه یک
سلسله کنفرانس گردید در باب کشف جزیره «اتلانتیس» و در باره نتایج
فوق العاده مؤثر اقدامات نوع پرستانه خود در تربیت و تعلیم ساکنین آن
جزیره و کامیابی کامل خویش در آشنا ساختن آنها بتمدن و ظهور و بروز
آثار روح پرور ترقی و نمرات زندگی بخش علم و معرفت در میان
آن مردم و در عین حال کتابی نیز در پنج جلد با تصاویر زیاد در همین
موضوع تألیف نمود که هر روزی هزار ها جلد از آن بزبانهای مختلف
بفروش میرسد.

ولی نکته بسیار شگفت آنکه جناب پرفسور چه در کنفرانسها و چه
در کتاب مزبور و چه در مقالات متعددی که بعد ها مدتی بتدریج برای
روزنامه‌ها و مجلات مهم ممالک مختلفه نوشت در همه جا يك اشتباه بزرگی
از پرفسور سرزد که با دقت و مراقبتی که اختصاص بخودش داشت و همه
جا ضرب المثل بود اسباب تعجب و حیرت من گردید و حتی علت و سبب
آن هنوز هم بر من معلوم نگردیده است. اشتباه مزبور عبارت بود از
اینکه پرفسور همه جا آن عکسی را که در موقع وداع از جزیره برداشت
عکس هنگام ورود ما بجزیره قلم میداد و میگفت ببینید حال و روزگار

اهالی جزیره در ابتدا بچه صورت بود و عکس دیگری را که در همان روز اول افتادن در جزیره انداخته بود بجای عکس هنگام وداع معرفی میکرد و بهترین علامت کامیابی و توفیق خود در نجات و رفاه و ترقی و رستگاری اهل جزیره بشمار میآورد. تصور میکنم چون سنش زیاد پیش آمده حواسش مثل سابق درست جمع نیست و الا باور کردنی نیست که عامداً عالماً چنین اشتباهی از او سر زده باشد. بهر حیث خداوند خودش باو اجر جمیل عطا فرماید که حقیقتاً امثالش در دنیا کم است و واقعاً در بین نوع بشر آدم خیر خواه و نوع پرستی مانند او هرگز ندیده ام.



قصه چهارم

ماند احوالت بدان طرفه مـگس	کوهمی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب	ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان	گفته من عنقای و قتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر	همچو کشتیان همی افراشت پر
گفت من کشتی و دریا خوانده ام	مدتی در فکر آن میمانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من	مرد کشتیان و اهل رأی و فن
.....	
عالمش چندان بود کش بینش است	چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل چون باطل مگس	و هم او بول خر و تصویر خس . ،
	(مثنوی مولوی)
« زمین و آسمان و جمله اشیا	چو خشخاشی بود در پیش دانا ،
در آن خشخاش ای نادان تو چندی	سزد گر بر سبیل خود بخندی ،
	(عطار)



«سر حکمت بما که گوید باز،

حافظ

سر حکمت

یا

«مجادله دو پشه»

ماه مبارك رمضان بود و درهای رحمت الهی باز. از بام حمام مجاور صدای یکی از مقدسین محل بگوش میرسید که با صدای نخرانیده مشغول مناجات بود.

مقارن همان ساعت در کنار منجلاب حمام دو رأس پشه بر فراز قطعه سرگینی نشسته بودند و در عین وجد و نشاط باهم راز و نیازی داشتند اولی میگفت مدت‌ها است که چنین غذای لذیذ و خوشمزه‌ای نصیبمان نشده بود. دومی در حالیکه دك و پوز خود را پاك میکرد جواب داد «حقاً که مائده آسمانی است. در تمام عمر لقمه‌ای بدین گوارائی و طعمی چنین مطبوع نچشیده بودم.

اولی که از بس خورده بود نزدیک بود شکم گندمی شکلش بترکد دماغ را بسرگین نزدیک برده از راه التذاذ نفس بالا بلندی کشید و گفت انصافاً عطر قریبی دارد هرگز چنین بوی دلپذیری بمشامم نرسیده است. واقعاً امروز بختمان بلند و طالعمان ارجمند بوده است. دومی از روی کیف آروغی حاجیانه زده گفت افسوس که روزگار

هر روز چنین سفره چرب و نرمی نصیمنان نمیسازد . اولی با تحریر مالا- کلام جواب آروغ رفیق و همسفره خود را داد و گفت عجب جنس طماعی هستی رزاق گاهی میرساند باید شا کر بود وقتی هم نرساند لابد حکمتی دارد و در هر حال جای شکر باقی است که بنده ناشکر بنده خدا نیست .

. دومی لبخندی زده گفت خوشا بسعادت تو که عقیده و ایمانست محکم و همواره راضی و سعید هستی . من بیچاره چندی است گرفتار يك رشته و سوسه و خیالهای شده ام که شب و روز عذابم میدهد .

پشه اولی که درین جماعت بتدین و تقدس معروف بود و در خداشناسی شهرت بسزائی داشت و چون دوبار با پای پیاده بوسیله تك بال بحج رفته بود حاج پشو خوانده میشد و در بین اقارن و امثال شئون و اعتبارات مخصوصی داشت سبحان الله باشد و مدتی تحویل داده گفت ای جوان بدان و آگاه باش که این هم از وساوس شیطان است که برای ضلالت ما خرده بند های خدا خلق شده و بجز گمراهی ما ابناء بعوضه فکر و ذکر ندارد .

پشه دومی گرچه جوان و بی تجربه بود ولی از آنجائیکه دوسه بار اتفاقاً در بطن خمره شراب یوسف ارمنی جولانی داده و يك شب تمام هم در لف اوراق کتاب مستطاب « دقایق الوزوزه » گیر کرده بود بمصدق امسیت بعوضاً و اصبحت چلغوزاً جامع المعقول والمنقول شده بود و در ضمن وارد سلك متجددین گردیده سروگوشش می جنبید در جواب حاج پشولوب و لوچه را بعلامت تردید جلو آورده گفت ای بابا این موهومات چیست؟ خداوند ارحم الراحمین علتی ندارد که از یک طرف ما مخلوق بیگناه را از رحمت

محض بیافریند و از طرف دیگری از ملائکه مقرب خود را شیطان ساخته مانند کک گمراهی در تنبان ما بیندازد . خیر حاجی عزیز این حرفها دیگر گفته شده و لایق عهد شاه و زوز کک است نه شایسته قرن بیستم .

حاج آقا از شنیدن این سخنان کفر آمیز حاج بود هاج و واج تر گردیده و از راه خشم و غضب و زوز شدیدی زده و چنانکه شیوة متعصبان است باد در گلو و خون در چشمان انداخت و پر های دماغ را چون دو گوش فیل خشمناک جنبان ساخت و نعره بر آورد که پسرک نادان تو هنوز دهننت بوی شیر میدهد و بال و پرت با بگاہت نرسیده این حرفهای از دهننت گسند تر چیست میزنی ؟ مگر نعوذ بالله کافر شده ای . میگفتند که پالانت کج است ولی باور نمی کردم . برو استغفر الله بگو و از خر شیطان پیاده شو والا ملعون ابد و ازل خواهی بود .

دومی که ادعای تمدن داشت و درین جوانان آزادمنش به پشکو کو معروف گردیده بود و در باب آزادی و زور و اصلاح و طرق نیش زدن رساله بطبع رسانیده و در زیر آبشیر قرائتخانه ملی کنفرانس غرائی خطاب ب طبقه جوان در خصوص حرکت در روی بال از نقطه نظر اسپرت و تقویت نسل ایراد نموده بود بشنیدن بیانات خان و سخنان دور از متانت حاج پشو از جا در رفته دو بازو را بقوت از نجاست بدر آورد و با صراحت لهجه که از صفات ممتازه عنصر جوان است گفت میخواهی مرا بکشی بکش ولی اول بحر فم گوش بده و بدون آنکه مهلت دهن باز کردن بحاج آقا بدهد بسخنان خود چنین دنباله داد که زمانی بود که نصف عمر ما در تاریکی و ظلمت میگذشت چنانکه گروهی از ابناء نوع ما به پشه کور معروف بودند . در آن دوره منحوس و پتیاره و وحشت که او هام و خرافات سراسر

زائیده اوست مغز ما را چنان از تصورات هولناك و اندیشه‌های سهمگین
پر نموده که تابش انوار حقیقت بدان راه نمیافت ولی امروز که افراد
نوع پشه هر شب از پرتو دانش و معرفت در پیرامون هزاران کوب ساطع
و خورشید طالع با دل خوش و خاطر آزاد برقص و سماع سرگردمند الحق
که اینگونه اراجیف دیگر موضوعی ندارد.

حاج پشو باپوز خندی زهر آگین و بالحنی طعن آمیز گفت بله جانم
همین رقص و سماء هاست که هر شب و هر روز هزارها از این مخلوق
جاهل و غافل را طعمه هلاك می سازد تا چشمشان کور و دندانشان
نرم شود.

پشکو کو خنده را سرداده گفت چه اهمیتی دارد. وقتی پای روشنائی
بمیان آمد جای آن دارد که بگوئیم :

« سر آن پشه بنام که پس از کشته شدن
نیش خود گیرد و اندر پی آتش برود ».

حاج پشو گفت به به چشمم روشن ماشاءالله شاعر هم که تشریف
دارید. واقعاً که جامع المنقبتین هستید... این را گفته وقاه قاه بنای
خندیدن را گذاشت.

پشکو گفت اگر شاعر نباشم عاشق دلباخته حسن و جمال
و زیبایی و شیوایی که هستم و پس از ادای این کلمات از فرط شوق سیل
سجاقی خود را تا دسته درسرگین فرو برده گفت حقا که تنها حسن و جمال
شایسته ستایش است و براستی که این منظره امروز از هر حیث مظهر
جمال تام و آیتی از صنع کامل پروردگار است.

حاج پشو بشنیدن این سخنان تحسین آمیز از نو باشتها آمده شکم

خود را که در ابتدا بشکل يك دانه برنج بود و سپس بصورت بلغور درآمده و اينك درست يك لپه درشت حسابی شده بود دایره وار حرکتی دوری داده و کله خود را تا خرخره در آن حلوای تفتانی فرو برده مانند شرابخواره خبره ای که شراب کهنه ای را مضمضه کند از راه خبرت ولذت نفس صبح می نموده چشمهای ذره بینی خود را بحال کلاپه بطرف منجلاب که طوافگاه آل بعوضه است گردانید و با يك دنیا خضوع و خشوع بنای راز و نیاز را گذاشت که پروردگارا حقا که قادر و صانع و رزاقی . بدادها شکر و بنداده ات شکر . نباتات و حیوانات گوناگون را آفریده ای که یکدیگر را بخورند و ببلعند و برای ما جماعت پشه که محبوبترین مخلوق تو هستم قوت لایموت و بدل مایتحلل تهیه نمایند دره ها و کوهها را از عدم بوجود آورده ای که انسان نادان و حیوان از حیوان نادانتر در نشیب و فراز آن نشسته روده خالی کنند و ابناء پشه رزق و روزی تدارك نمایند . جل الخالق که بقدرت کامله خود ما پشگان را اشرف مخلوقات و سرور کائنات آفریده و کلیه سلطنت دو جهان را پرچم بال ما بسته ای راستی که عطار چه خوب گفته .

بزیر کنبد فیروزه گون طاق هر آن چیزی که بر بینی در اوراق
 تما می بهر پشه آفریدند مر اورا در دو عالم بر گزیدند
 ندای معجز آسای تواز عرش علین بگوش هوشم میرسید که العبد
 سری وانا سره ، بار الها در حکمت بی منتهای تو همین بس که خردترین
 مخلوقات خود را تاج سر دو جهان قرار داده و بر قلمرو کشور هستی مسلط
 و غالب ساخته ای . بقدرت بالغه تو است که پشه ضعیف باندك جنبش بال
 در امواج جانپروور نسیم از هفت طبقه آسمان گذشته صفحه پهناور گیتی

را زیرشپهر خود می‌آورد و اوج زنان و رقص کنان چون جلاجرقه رخشان
 آفتاب و داده اشك پر شور فرشتگان و ذره الماس پراکنده دکان ستاره
 تراش روزگار هفت اقلیم و چهار ربع مسکون را در حیطه تصرف خود
 آورده نغمه زیر و بم پرواز بلند آواز خود را بگوش حیرت زدگان عالم
 آب و خاک می‌رساند. پیل دمان را پوست می‌شکافد و شیر ژیان را جگر می‌درد
 و طوفان پر نهیب آسمان را بیال بعوضه‌ای نمی‌گیرد. ای حکیم متعال وای
 نیش آفرین بیهمال ما اولاد خاک را نیشی چنان آتشین عطا فرموده‌ای که
 خدنگ رستم‌دستان و پیکان‌سام نریمان در مقابل آن سپر میاندازد. خرطوم
 ما بتصدیق قاطبه علماء اعلام و ققها عظام ابداع البدایع صنعت باهره تو
 است. پشه‌ناچیز از برکت این خرطوم تلمبه‌ای شکل شیرۀ انسان و حیوان
 را از رگ و ریشه مکیده غذای جان و قوت روان خود می‌سازد. الحق که
 شاعر درست گفته که :

خور و ماه و پروین برای تواند قنادیل سقف سرای تواند
 ای خدای مهیمن وای پدید آورنده لای و لجن زمین و زمان و دنیا
 و مافیها را برای رفاه حال ما ساخته‌ای و صفحه گیتی را بهزاران منجلاّب
 شاداب برای تنعم جنس ما زیب و زینت بخشیده‌ای تا پیاس الطاف بی‌پایان
 تو لحظه‌ای از پرستش و ستایش تو غفلت ننمائیم و صلاّی عبادت و وزاوز
 حمد و ثنای تو را بعرض برین رسانده کرویان عالم والا را از عظمت
 و جبروت تو آگاه سازیم.

حاج پشو پس از ختم مناجات برسم طاعت با قرائت تمام و زوزی
 زد و سر را خاضعانه بسرگین نزدیک ساخته از سر اخلاص سجده شکری

بجا آورد و خطاب پیشکو کو چنین گفت که ای جوان غافل بدان و آگاه باش که :

آبولای و گل و سرگین و لیجن در کارند به تابنی نوع پشه خون جهانی بمکد
حاج پشو اینرا گفته و از فرط تاثر کله را تا حلقوم سه بار متوالیادر
آن معجون افلاطونی فرو برد و بیرون آورد .

پشکو کو حکیمانه تبسمی نموده بنوبه خود گفت ماشاالله صداماشاالله
حاجی آقا هم که شاعر تشریف دارند . چشم بد دور هم اهل بخیه اند و
هم اهل قافیه .

حاج پشو گفت شوخی بکنار ولی واقعاً جای تعجب و تاسف است
که در ازای این همه نعماتی که خداوند بما عطا فرموده .
بعضی اشخاص کور دل که متأسفانه مدام بر عده آنها میافزاید تا
گلو در کفران نعمت فرو رفته اند (در اینجا خودجناب حاجی نیز از فرط
جمعیت دین تا مرفق در نجاست فرو رفت و کاملاً مشمول نعمات ییحد و
حصر گردید) .

حوصله پیشکو کو کم کم سر رفته شکمش هم ضمناً سیر شده بود و
گفت ای بابا شما طایفه مؤمنین هم مدام خدا ورد زبانتان است و طوری
از او صحبت میدارید و هر دقیقه تر و خشکش میکنید مثل اینکه از روز
ازل با هم هم پالکی و هم پیاله و خاله قزی دسته دیزی بوده اید .

حاج پشو گفت العیاذ بالله من هرگز ادعای خدا شناسی نداشته ام و
بهرتر از تو نیم وجبی میدانم که ذات لایزال احدیت را دیاری ندیده و
نشناخته و ندانسته و هیچکس هم تا روز ابد نخواهد دید و نخواهد شناخت
و نخواهد دانست که چیست و کیست و کجاست و چه میکند و چه میجوید
و چه میخواهد .

پشکو کو گفت د خدا پدرت را بیا مرزد در این صورت را حتش بگذارید
کار خودش را بکند و یقین داشته باشید که اگر خودش بخواد آشنائی بدهد
راهش را از من و سرکار عالی بهتر خواهد دانست . واقعاً هر کس گفته
درست گفته که :

گر خدائی هست اورا بامن و تو کار نیست پور نباشد پس دگر با کار او مارا چه کار
حاج پشو ابرو ها را درهم کشیده گفت درست است که احدی اورا
ندیده ولی مرحوم حاجی والد مغفر الله ذنوبه از وزوزة العلما که در علم
وفضل و رویا و تقوی یگانه دوران و اوحد عصر بود و الساعه مقبره اش در
جوار منجلا ب بزرگ زیارتگاه امت است روایت میکرد که در زمان
حضرت عنقا علیه السلام که هنوز حتی از این منجلا ب هم اثری پدیدار نبود
خدا یکی از انبیاء مرسل ظاهر شده بود نیشش بقدری بزرگ و سترگ
بوده که اگر پشت قاطر فرو میکرده از زیر سینه آن بیرون میامده و سمش
بحدی کارگر بوده که وقتی بساق پای اولین شتر قطار میزد خاکستر کا کل
ساربان را باد میبرد است و این حدیث قدسی هم مؤید این روایت است
که « عبدی اطعنی اجعلک مثلی ، یعنی ما پشگان را بصورت خود آفریده با
جثه ریز و نیش تیز و سم هلاکت آمیز .

سخن بدینجا رسیده بود که پشه ثالثی عمامه گردو کو چک عرفان مابی
بر سر گوئی از عالم غیب فرا رسیده وزی زده و بروی قطعه سرگین فرود
آمد و بدون آنکه عرقش خشک شده باشد « مال وقف است و تعلق
بدعا گو دارد ، گویان مانند ترکی که بخوان یغما و آخوندی که بمال یتیم
رسیده باشد بیدرتنگ هجوم آورد و با کندن معده مشغول گردید پس از
آنکه با یک سلسله لقمه های جانانه التهاب جوع را فرو نشانید سر را

بلند نموده و چشمها را ریز کرد و خطاب بحاج پشو گفت مردك عامی بحث بسیط تو جاهل بازاری احمق من همبنقه را با این مباحث چه کار توغث را از ثمین و هر را از بر تمیز نمی دهی میدان خالی دیده و حرفهای از دهنش گنده تر میزنی. این اباطیل و اراجیف را کنار بیندازد و اگر يك مثقال عقل ادراك در این کدوی اجوفت هست بدان که :

« ذات بیچون برون ز چون باشد

کنش از عقل ما برون باشد . »

حدیث هم داریم که « کلاما میزتموه باوها مکم بادق معاینه فم و مخلوق مثلکم مردود الیکم »

پشکو کو اتفاقاً میهمان ناخوانده تازه وارد را کم و بیش میشناخت و میدانست جوان سست عقیده ایست که خود را بلباس صوفی نشان در آورده و سابقاً هم تکفیر شده و باخوند کفری معروف بود نخواست آشنائی بدهد الخصوص که شنیده بود که شیخنا هم مانند اغلب همکشان خود برای جدل و مباحثه جان میدهد لهذا بخود گفت سبحان الله که از چاه در نیامده بچاله افتادیم و بقصد اینکه از معرکه کنار بماند و بیهوده خود را دچار مخمصه و سردرد نساخته باشد بیانات جناب شیخ را ناشنیده پنداشته با حضور قلب تام و تمام از نوبتای استشمام سرگین را گذاشت در حالیکه زیر لب بخواندن تصنیفی مشغول گردید . که در آن وقت رواجی داشت و برگردان آن از اینقرار بود .

« پر میزنم پر میزنم نیش را بدلبر میزنم »

ولی حاج پشو پشو که رفته رفته از جسارتها و رجز خوانیهای آخوندك عصبانی شده بود یکباره رگک تعصبش بحرکت آمد و بمشاهده این دستار تازه در آمد جوی شکل که در نظر اشخاص متدین علامت ارتداد و زندقه

بود ازجا دررفته باد درمنخرین انداخت و با چشمهای برافروخته و رگهای برجسته فریاد برآورد که ای آخوند دهری مذهب بابی تو اگر شیله پيله‌ای درکارت نیست این دیگر چه جور عمامه ایست سرت گذاشته ای برو این مزخرفاترا برای کسانی قالب بزن که مثل خودت سر آخرگاه و جو میخورند . ما الحمدلله اینقدر ها سواد نداریم که این مهملات را بفهمیم ولی خداوند خودش عقیده و ایمانی چنان محکم بما عطا فرموده که همینقدر کسی بزرگی و یا تیزی نیش خالق شك آورد میدانیم کافر مطلق و نجس‌العین است و خوشن مباح و عرقش نجس وزن بخانه‌اش حرام است .

مولانا بر آشفته نعره زد که ای حیوان بی شعور وای حمار لا یعلم چطور میتوانی ایمان بیاوری بچیزکی که درحق آن معرفت نداری .

حاج پشو رنگش مانند قیر سیاه شده از شدت خشم طبله شکم را دو بار بالا و پائین برده گفت آخوند سفیه کمتر قلنبه بقالب بزن که خدا گواه است نطق بکشی مندیله شلفی شکلت را بگردنت میاندارم .

شیخنا باستشمام بوی جدل و زد و خورد سردماغ آمده از مخرج فریاد برآورد که ای آخر بتشدید و ای غول بیدشاخ و دم من بطریق عقل واستدلال باچون تو الدنگی حرف میزنم و تو در عوض جواب برای من یللی میخوانی . در مسائل دین و حکمت که نمیتوان از روی بخار معده مباحثه کرد . و انگهی ما مخلوق نا توان را با این مباحث چه کار .
« پشه کی داند که این باغ از کی است »

در زمستان زاد و مرگش در وی است »

حاج پشو باستهمزاء بنای قاه قاه خندیدن را گذاشته و گفت صحیح

میفرمائید این کار ملائی نیست و ورور بالان دوزی است و دریای علم .
 آخوند کفری کفرش یکباره بالا آمده گفت فرضاً که حرف من
 اعتباری در نظر کیمیا اثر سرکار عالی نداشته باشد اخبار و احادیث را چه
 میفرمائید و عقیده شریعتمداری در باب این دو حدیث قدسی چیست که
 فرموده « ما خلق الله شیئاً احب له من العقل » و العقل اصل دینی .

حاج آقا وقتی دید جواب معقولی ندارد و کار دارد بجا های نازک
 میکشد تمسخر را دست آویز ساخته و گفت آخوندشپشو خفه خون مرگ
 بگیر . تصور میکنی من هم مثل تو بیکار بیعار نصف عمرم را پشت کاغذ
 لغمدارس حرام کرده ام و جز ضرب بضرب فکر و ذکر نداشته ام . الحمدلله
 از عربی تنها چیزی که یاد گرفته ام این است که .

ایها القوم الذی فی المدرسه کل ما حصلتموهم وسوسه
 در اینجا مسیو پشکو کو هم که سخنان شیخنا بمذاقش شیرین آمده
 بود بحماییت او بر خاسته رو بجای کرد و گفت واقعاً که تعصب مجسم
 هستی مرد حسابی تو که اصلاً نمیفهمی بنده خدا چه میگوید چرا اینطور
 آتشی شده ای و اینقدر هرزه گوی و بدزبانی میکنی .

حاج پشو که از فرط غضب و اوقات تلخی داشت میتراکید آب دهان
 را قورت داده خطاب پشکو کونعره از جگر بر آورد که تو اراذل و اوباش
 هرهری مذهب دیگر درس را بگذار و برای لامذهب از خودت دهن
 دریده تری پستان بتور مچسپان . بشغال گفتند شاهدت کیست گفت دم .
 همینقدر بدان که من از آن بیدها نیستم که باین بادها بلرزم بیال شکست
 خورده حضرت وزوزك قسم اگر لب بجنابانی چنان نیشم را تو عقلمان
 خالیت میکنم که لای دست پدر فرمساقبت بروی . آن مندیل پیچ پیچ چنین

هوا دار بی هیچی را هم لازم دارد. هزار حیف از این اسم شریف پشه که بمثل شما حشراتی داده اند که عقلتان با مدفوعتان مخلوط شده از خر حیوان تر و از انسان خر ترید.

مولانا که همیشه آماده کار زار بود دیگر تاب نیاورده يك جوال دهن باز کرد و فریاد بر آورد که ای الاغ نکره گردن شکسته همان حجی که رفته ای بکمرت بزند. خفقان مرگ بگیر و الا با این قیچی قلمدان تاپوی شکم بی هنرت را سفره میکنم. اینرا گفته و از قلمدانی که بر کمر داشت قیچی دراز و نازکی در آورده حاضر کارزار بایستاد.

اما دو کلمه هم از پشکو کو بشنوید که چون سمبه را پر زور دید برای خالی کردن دق دل موقعی بدست آورده یکباره جری شده یکمشت از آن دشنامهای آب نکشیده و کلفتهای چاله سیلابی و کنار منجلا بی بناف حاج آقا بست و سینه را پهن کرده در میسره آخوند بر جز خوانی و سلسله جنبانی مشغول گردید.

حاج پشو چون راه پیش و پس را مسدود دید تکلیف دینی خود را در جهاد با کفر و زندقه دانست و بحکم « اقتلوهـمـ حیث وجدتموهـمـ » برای کشتار مستعد گردید. آنگاه شکم را مانند سپر بلا جلو انداخته فریاد بر آورد که ای علقه مضغه تو مفعول را با معقولات چکار. يك کلمه دیگر مهمل بگوئی خشك زیر و رو شده ات را مثل دهنـت جر میدهم.

طاقت پشکو کو بکلی طاق شده گفت مرد که حقه باز الان نیشم را چنان در نشیمنت خواهم کرد که نشیب و فراز آتش بگیرد. تاکی با این تقدس مایهها میخواهی خون مردم بیگناه را بمیکی. اینرا گفت و بعزم قتال خیز گرفته مانند اجل معلق بر پشت حاجی پائین آمد. ولی حاجی نیز که

کهنه زورخانه کار و همه فن حریف بود با بال و نیش و دست و دست و پا
بجنبش در آمد و تلاقی فریقین بعمل آمد .

پشکو کو که از طرز کشتی ژاپونی موسوم به « جوجوتسو » بی اطلاع
نبود در طرفه العین حلقوم حاجی را در میان گازانبر سبابه و ابهام گرفته نعره
بر آورد که دیا الله حالا از ملائکه مقرین و روح پر فتوح و زوزة العلماء
کمک بخواه . ولی حاجی که مثل همه حاجیها بقول آذر بایجاندها بونین پوغون
و باصطلاح خودمان الپر و خر کردن و از باباشملهای معروف راسته بازار
بود آرنج خود را از پشت چنان بتخت سینه حریف نواخت که جوان
نازک کار بی تجربه بزانو افتاد و حلقوم زمخت حاجی باسانی از گیر کلبتین
چنگالش بدر آمد . حاجی مهلت نداده خود را بروی او انداخت و نیش
نخراشیده خود را چنان در خصیتین سر کار تجدد مایی فرو برد که فریاد
الامان بیچاره بلند گردیده و خیال کرد آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است .
مولانا که تا آن لحظه بحال تردید در کنار معرکه ایستاده بود وقتی
احوال را چنان دید النار و لا العار گویان خود را بی محابا بحاجی رسانیده
باساق نعلین چنان بر شقیقه آن غدار نواخت که حاجی از عرفه و منی گذشته
عرش را سیر کرد . اما باز در همان حال گیجی و کلافگی بمصداق « المؤمن
فطن » دست انداخته که تراشیده جناب مولانا را جلو کشید و دماغش را
بطوری در میان دندان فشرده که شیخنا را کفر و ایمان یکسره از یاد برفت
و نزدیک بود که « قتل یقتل » را الی النهایه صرف نماید که پشکو کو قدیاری
علم نموده بمیان جانش رسید .

جنگ مغلوبه شد . صدا ها در هم آمیخت . خدنگ زهر آلود نیش
چون سوزن خیاطان و جوالدوز پالاندوزان بکار افتاد . دست و پاها

در نجاست فرو رفته نفسها بيك و دو افتاد كفر و ايمان بجان هم افتاده محشر
 حشرات بر پا گرديد . ميگويند و ميلولند . ميچوشند و ميخروشند . همه دريدن
 است و غريدن همه غلطين است و چرخيدن . شيون و افغان گوش فلك را
 كر ساخته همه غلغله با آسمان ميرسد . هر آن نيشي كه فرو ميرود عمرى
 را مقصور و چون بر مي آيد زرتى را مقصور مينمايد . از شدت قهر و كين قطعه
 سرگين نمونه صحرای محشر گرديده و در آن وادى پر تشويش ضجه حريفان
 ذوالنيس خبر از صور اسرافيل ميدهد . چيزى نمانده بود كه حريفان نيش
 آخر را زده و تيز و آسپين را بدهند كه قضا را گذار موشى بدانجا افتاد و
 از نبرد شك و يقين و پيكار كفر و ايمان بيخبر بعزم قضاي حاجت بسرگين
 نزديك شده هنوز فواره ادرارش باوج نرسيده بود كه قطرات اولين
 آن چون سيل دمان و طوفان بى امان پهلوانان شديد اللهجه ما را در لجه
 هلاك و دمار كشانيد و بنكته سنجان با فراست و ژرف بينان با فطانت فهمانيد
 كه چه بسا جوش و خروشهاى كه بشاش موشى خاموش ميشود .

موشك هنوز در كش و قوس اين كيف و حال خدا داد بود كه لاشه
 بيجان دلاوران سه گانه ميدان حقيقت جوئى و ايمان طلبى بر روى قطعه
 سرگين نقش بسته مصداق كامل هـ كان لم يكن شيئا مذكورا ، گرديد .

لحظه اى بيش نگذشته بود كه دو تن مورچه كه در آن حول و حوش
 در نهايت تيزى و چابكى و در غايت شتابزدگى و دل واپسى در تلاش معاش
 و تكاپوى رزق و روزى بودند بدان معر كه جدال و قتال رسيده بمشاهده
 آن لاشه اى بيجان شادمانىها كرده و برسم نشاط و شادباش بسر و روى يكديگر
 بوسها داده بيدرننگ قلاب تواناى چنگال خود را بدان نعمت خدا داد بند
 كرده و هن هن كنان بكشيدن آن مشغول گرديدند .

پس از طی مسافتی مورچه اولی گفت راستی که بختمان یار بود که چنین توشه شاداب و گوارائی بچنگمان افتاد. دیگری جواب داد افسوس که یکی از آنها که معموم است زیاد ضعیف و نحیف است. اولی با لبخند ملیحی گفت مگر نمیدانی که اهل علم بالا و نعم مشغولند نه با کار شکم. دومی که حامل جسد حاج پشو و از سنگینی بار بنفس افتاده بود گفت واقعاً ما بندگان ناشکری هستیم و خود من از همه ناشکر ترم که خداوند رؤف لقمه‌ای باین چرب و نرمی قسمت کرده و باز دو قرت و نیمم باقی است که چرا هر سه پروار نیستند. مورچه دومی که قد را کمان کرده و بکشیدن دو لاشه دیگر مشغول بود چون خر باز مانده‌ای که منتظر هش باشد موقع را مغتنم شمرده بار خود را بزمین نهاده و گفت الحق که پشه بالدار را نصیب مور بی بال نمودن عین بخشندگی و بنده نوازی است و چه خوب گفته هر که گفته که «رزق را روزی رسان پر میدهد» خوب است بارمان را بزمین بگذاریم و هر دو سجده شکری بجا آوریم و بدون آنکه منتظر جواب رد یا قبول رفیق خود گردد بار خود را رها نمود و سر را بر زمین نهاده قسمت تحتانی را که بشکل بلغور کرم زده‌ای بود بطرف آسمان بلند کرده و بنای حمد و ستایش را گذاشت. بمناجات میگفت بار الها چگونه شکر تو را بجا آوریم که احسان خود را در حق ما مورچگان ضعیف تمام کرده‌ای قدرت و سرعتی را که بمورچه داده‌ای بهیچیک از مخلوق جاندار و بیال خود نداده‌ای. ما مورچگان در يك ثانيه میتوانیم بیشتر از صد برابر طول قدمان طی مسافت کنیم. ده برابر و بیست برابر وزن خود را باسانی از راههای دور و دراز از تپه و ماهور گذرانده از راه و بیراه بلائنه خود میکشیم چنانکه در وصف ما گفته‌اند.

سراسر شکم شد ملخ لاجرم پیايش کشدمور کو چك شکم

ای خالق مور وای رب غفور قرب و منزلت مورچه در نزد تو
باندازه ایست که یکی از سوره‌های کتاب‌مبین خود را باسم او نازل کرده‌ای
و وقتی لشکر حضرت سلیمان بوادی نمل که سرزمین مورچگان است رسید
برای آنکه صدمه و آزاری بما وارد نیاید خطاب مستطاب رسید که: یا
ایها النمل ادخلوا مساکنکم، خداوند اشکی نیست که جنس مورچه بزرگترین
اسرار الهی و عجیب‌ترین آینه قدرت کبریائی است و آیه: انی جاعل فی الارض
خلیفه، که در حق ما نازل فرموده‌ای بهترین شاهد این مدعا است. پروردگارا
از برکت قدرت و نیروئی که بما ابناء نوع مورچه عطا فرموده‌ای نسل ماموت
را که دندان‌ش دو قد انسان بود از صفحه زمین برانداختیم و هر روزی
که اراده‌مان قرار بگیرد ریشه انسان را هم باسانی باب خواهیم رسانید.
ای قادر متعال پست‌ترین نوع ما که مورچه سرخ باشد چنان زور و نیروئی
بخشیده‌ای که هر سال چهار کروار حشره را صید میکنند و بر حسب حساب‌هایی
که در دست است سالیانه هفت جریب زمین را از وجود حشرات موزیه
پاک می‌سازد. کدام مخلوقی است که در علم و فضل پیاي ما برسد. در جغرافیا
و مسالك و ممالك ما را بحدی عالم و ماهر آفریده‌ای که در شب تاریک در
میان کوه‌ها و جنگل‌ها راه‌های پر پیچ و خم دور و دراز را طی نموده بدون
ادنی اشتباهی سوراخ لانه خود را پیدا میکنیم. در علم اقتصاد و اجتماع
در عالم کسی با ما لاف همسری و برابری نمیتواند بزند. کدام قوم و کدام
ملتی است که در تمدن حقیقی یعنی در تعاون و اتحاد و اخوت و مساوات
پیاي ما برسد. ای حکیم یگانه وای آفریننده چاله و لانه الحق که ما را
بصورت خود عاقل و عادل و فعال و حکیم آفریده‌ای و جان آن دارد که

بگوئیم « سبحان الله ما اعظم شأننا ، حشرات بالدار هو او جانوران ریز و درشت
 زیر و زبر خاک را سراسر خلق کرده ای که فضولات لذیذ آنها غذای ما باشد
 و با خاطر آسوده بعبادت تو مشغول باشیم . ای پروردگار بی انباز و ای
 خالق هر گرد و دراز هر آینه اگر از انظار مستور نبودی بشکرانه نعمات
 بیحد و حصر تولا نه ات را از بهترین دانه ها و از فر بهترین لاشها انباشته سوراخ
 و سمبهای آنها و لو بیزرگی غارهای کوه باشد با آب دهان و شیرۀ جان
 خود میانندودیم . خداوند لطف و احسان تو در بارۀ ما بجائی رسیده که حتی
 انسان مغرور هم بعظمت و قدرت ما معترف است چنانکه اخیر آدر گوشۀ
 خرابه ای اوراق کتاب پوسیده ای را که بدور انداخته بودند میجویدم چشمم
 بمطالبی افتاد که غزالی نام که ظاهر آ یکی از حکمای آنهاست در حق ما نوشته
 ست و از آن نکات و معانی چنان خوشم آمد که مکرر خواندم و بخاطر
 سپردم . این حکیم از زبان مورچه ای خطاب بینی نوع انسان میفرماید « ای
 سلیم دل در این عالم که تو می پنداری خداوند همه برای تو آفریده است
 مرا حاجب و ارکمر خدمت در میان بسته و قبای سیاه پوشانیده و بیرون آورده
 تا در نعمت تو همچون تو بگردم بلکه تو را مسخر من کرده تا شب و روز
 کشت کنی و تخم پاشی و آب دهی و زمین راست کنی تا چون گندم و جو
 و دانه ها و مغزها بدست آری هر کجا که نهان کنی مرا راه بیاموزد تا از درون
 خانه خود از زیر زمین بوی آن بشنوم و بسر آن روم و تو با آن همه
 رنج باشد که طعام یکساله نداری و من طعام یکساله بگیرم و بیشتر و محکم
 نهم و اگر غذای خود بصحرا آورم تا خشک کنم پیش از آنکه باران
 آید آفریدگار مرا الهام دهد تا بگیرم و بجای دیگر نهم که باران آنها
 زیان نکند و تو اگر خرمن بصحرا نهاده باش ، وسیل و باران در راه باشد

تورا از آن هیچ خبر نبوده تا همه ضایع شود. پس چگونه شکر کنم آن
خدای را که مرا از يك ذره باین زیبایی و چابکی بیافرید و چون تویی را
باین بزرگی در پیش من برپای کرد تا طعام من میکاری و میدروی ورنج
میکشی و من بر همیخورم.

مناجات مورچه اول وقتی بدینجا رسید مورچه دوم که مرد ادیب
و عارفی بود و پس از آنکه مدتی بر حسب دستور «خرد را همان بر سرافسر
کنید، رفتار نموده و بیهوده در راه عقل و استدلال قدم زده بود از عقل و استدلال
هم سرخورده بود و میگفت «ره عقل جز پیچ در پیچ نیست» و عنان اختیار خود را
بدست تحیر و تسلیم سپرده عمر را بسیر در آفاق و انفس بسر میبرد بر فیق راه خود
نزدیک شده دست بشانه او برد و گفت برادر شب نزدیک است و هوا گرفته
و خطر طوفانی در پیش است میترسم زیاد لفتش بدهی بخانه نرسیم.

مورچه عابد امر فیق خود را اطاعت کرد و از نو یاران با وفا عرق
ریزان و هنر کنان بکشیدن بار مشغول گردیدند و ضمناً برای رفع خستگی
صداها را در هم انداخته و این ابیات را زمزمه میکردند:

«آن مورچه ای که میکشد بار تاجانش هست میکند کار
آسودگی آن زمان پذیرد کز زیستی چنین بمیرد».

راز نیاز دوستان سنگین بار ما بدینجا رسیده بود که گذارشان
بگودال خاکی کوچکی که بطاس لغزنده معروف است افتاد. تا بخود آمده
خواستند دست و پائی بکنند که در آن گودال جهنم همال سرازیر شدند
و هنوز بقعر قهر آکین آن نرسیده بودند که از زیر خاک حلقوم فراخ
حیوانك گریه المنظر عنكبوتی شکلی پیداشده گاوای آن دو یار مظلوم را
گرفت و با قساوت و چابکی هر چه تمامتر فیلسوف شكاك و عابد باایمان

مارا بدرون لانه هولناك خود كشيد در حاليكه بادل پاك و ضمير تابناك
 ميگفت خداوندا صد هزار مرتبه شكر كه امروز هم روزي مرا درست در
 وقت معين و زمان مقرر رسانيدي و باز يكبار ديگر عطاوت كامله خود
 را در حق ما جنس مورچه خوار بعالميان آشكار ساختی . ای قادر كن فيكون
 وای رزاق شكيم پر كن براستی كه . و من يتق الله يرزقه من حيث لا يحتسب . .
 چگونه ميتوان شكر تو را بجا آورد كه از مصدر امر و بحكمه بالغه خود
 شكيم پشه را آ كنده و لاشه اش را نصيب اولاد مور نمودی و او را كشان
 كشان و قدم بقدم آورده در خانه من كه نمونه كامل صنع و قدرت بيهمتای
 تو است سرازير ساختی . الحق كه

از در بخشندگی و بنده نوازی مورچه خور را نصيب پشه طيار .
 ای كريم بخشنده وای پديد آورنده طاس لغزنده هر آينه مورچه خوار را
 مظهر ذات خدائی و داراي قدرت لايتناهی خلق كرده ای و جای شبهه نيست
 كه اين دنياي كون و فساد را برای آسایش خاطر ما بوجود آورده ای
 و ما را اشرف مخلوقات و فخر كائنات آفريده ای . مانيز مانند ذات واجب
 الوجودت در مكمن غيب همواره از انظار مستور و از ادراك دور بهمان
 شيوه ازلی خودت باقلا ب تقدير حلقوم مخلوقی را كه محكوم بفنا و زوال
 هستند چسبيده رهسپار ديار عدم و تحليل سرمدی مينمائيم

سخنان بلندحيوان مورچه خوار همچو قطع شد ناگهان رگبار
 شدیدی شروع گرديد و سيل راه افتاد و نشيب و گودالها را پر كرد و آب در
 خانه اشرف مخلوقات افتاد و اين جرم صغير كه خود را عالم اكبر مينداشت
 چنان در پيچ و خم سكرات موت راه نيستی در پيش گرفت كه گوئی هرگز
 از مادر نزاده بود .

چیزی نگذشت که فشافش باران و غرش رعد و برق فرو نشست و
 همینکه هوا از نو رفته رفته روشن شد و سر و صدای طوفان بر طرف گردید
 باز از نو آواز آشنای همان مؤمن مناجات خوان از بام حمام بگوش رسید
 که این کلمات را اداء میکرد که خداوند آدمی را بصورت خود خلق کرد.



کباب غاز

یا

رساله در حکمت مطلقه « از ماست که بر ماست »

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه . در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ولیمه يك میهمانی دسته جمعی کرده کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده بعمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه باسم من در آمد. فوراً مسئله میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که بتازگی باهم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم بدوستان ندادی و باید در این موقع درست جلوی شان در آئی ولی چیزی که هست چون ظرف و کار دو چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز يك دست دیگر خرید و یا باید عده میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدأ اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمیدهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمیشوند.

گفت يك بر نره خرگردن کلفت را که نمیشود وعده گرفت. تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر و دور مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بمیکند.

گفتم ای بابا خدا را خوش نمیآید. این بدبختها سال آزرگار يك بار برایشان چنین پائی میافتد و شکمها را مدتی است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری میکنند اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوست و آشنایان يك دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم. با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمیدانی که شکوم ندارد و بچه اول میمیرد؟

گفتم پس چاره‌ای نیست جز اینکه دو روز میهمانی بدهیم. يك روز يك دسته بیایند بخورند و فردای آن روز دسته دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته اول و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینك روز دوم عید است و تدارك پذیرائی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود آش جو اعلاء و کباب بره ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات رو براه شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه‌ای که از جمله اسباب جهاز خانم است لم داده و بتفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده میگوید پسر عموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسر عموی دختر دائی خاله مادرم میشد. جوانی بود بسن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پنجه و گاکول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هر وقت میخواست

حرفی بزند رنگ میگذاشت و رنگ بر میداشت و مثل اینکه دسته هاوت
برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند و بخرخر میافتاد. الحمدلله
که سالی یکمرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمیشدم.
بزنم گفتم تو را بخدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر
این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای
علیه الرحمه اش.

گفت بمن دخلی نداد. مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت
قرآن بمیان پسرعموی دسته دیزی خودت است. هر گلی هست بسر خودت
بزن. من اساساً شرط کرده ام با قوم و خویشهای ددري توهیچ سروکاری
نداشته باشم. آن هم با چنین لندهورالدنگی.

دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش نمیآید این بیچاره را که لا بد
از راه دور و دراز باشکم گرسنه و پای برهنه بامید چند ریال عیدی آمده
ناامید کنم. پیش خود گفتم چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی کی خواهی
کرد لهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم
بد دور آقا و اترقیده اند. قدش دراز تر و تنك و پوزش کویه تر شده است.
گردنش مثل مثل گردن همان غاز مادر مرده ای که در همان ساعت دردیگ
مشغول کباب شدن بود سر از یقه چرکین بیرون دوانده بود و اگر چه
بحساب خودش ریش را تراشیده بود اما پشمهای زرد و سرخ و خرمائی
بیلندی يك انگشت از لابلای یقه پیراهن سر بدر آورده و مثل کرمهایی که
بمار چوبه گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز
بودند. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همینقدر میدانم که سر
زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند بقدر يك وجب خور درفته بود

چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ویرانداز این مخلوق کمیاب و شیئی عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاك بسرم مرد حسابی اگر ما امروز این غاز را برای میهنانهای امروز بیاوریم برای میهمانهای فردا از کجا غاز خواهی آورد. تو که يك غاز بیشتر بیاورده‌ای و بهمه دوستانت هم وعده کباب غاز داده‌ای.

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده. گفتم آیا نمیشود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟
گفت مگر میخواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز باین است که دست نخورده و سر بمهر روی میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو بر گرد نداشت. در دم منتقل و خامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره چاره منحصر بفرد را در این دیدم که هر طور شده تا زود است يك غاز دیگر دست و پا کنیم. بخود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چلمن است ولی پیدا کردن يك دانه غاز در شهر بزرگی مثل طهران کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست. لابد اینقدر ها از دستش ساخته است. باو خطاب کرده گفتم مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنازم میخواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و اوزیر سنگ هم شده امروز يك عدد غاز خوب و تازه بهر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی بعاتت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد میفرمایند در این روز عید قید غاز را باید بکلی زد و از این خیال باید منصرف شد چونکه در تمام شهر يك دكان باز نیست.

باحال استیصال پرسیدم پس چه خاکی بسیر بریزم - با همان صدا و همان اطور آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس میخواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یکساعت دیگر مهمانها وارد میشوند چطور پس بخوانم؟ گفت خودتانرا بزنید بناخوشی و بگوئید طیب قدغن کرده از تخت خواب پائین نیاید. گفتم همین امروز صبح با چند نفرشان تلفون کرده ام چطور بگویم ناخوشم. گفت بگوئید غاز خریده بودم سگ برد. گفتم تو رفقای مرا نمیشناسی. بچه قنداقی که نیستند بگویم مه مه را لولو برد و آنها هم مثل بچه آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید میخواستی یگk غاز دیگر بخری و اصلا پایی میشوند که سگ را بیاور تا حسا بش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلا بگویند آقا منزل تشریف ندارد و زیارت حضرت معصومه رفته اند.

دیدم زیاد پرت و پلا میگوید خواستم نوکش را چیده دمش را روی کولش بگذارم و بامان خدایش بسپارم. گفتم مصطفی میدانی چیست. عیدی تو را حاضر کرده ام این اسکناس را میگری و زود میروی که میخواهم هر چه زودتر از قول من و خانم بزن عمو جانم سلام برسانی و بگوئی انشاء الله این سال نو بشما مبارك باشد و هزار سال باین سالها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است بدون آنکه

اصلاً بحرهای من گوش داده باشد دنباله افکار خود را گرفته گفت اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست بغاز زنند میشود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد .

این حرف که در بادی امر زیاد بی پای و بی معنی بنظر میآمد کم کم وقتی درست آنرا در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد آنقدر هاهم نامعقول نیست و نباید زیاد سر سری گرفت . هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم يك نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ضعیفی در شبستان تیره و تار درو نم درخشیدن گرفت رفته رفته سردماغ آدم و خندان و شادمان رو بمصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو يك کلمه حرف حسابی میشنوم ولی بنظر من این گره فقط بدست خردت گشوده خواهد شد . باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن باین غاز بر نیاید . ، مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارت ترا بکدام جانب میخواهم بکشم آثار شادی در وجناش نمودار گردید . بر تعارف و خوش زبانی افزوده گفتم چرا نمیآئی بنشین . نزدیک تریاروی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین . بگو ببینم حال و احوالت چطور است . چه کارها میکنی . میخواهی برای شغل خوب وزن مناسبی پیدا کنم . چرا گز نمیخوری . از این باقلا نوش جان کن که سوقات یزد است . . .

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دلبستگی غیر مترقبه هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کنند ولی مهلتش نداده گفتم استغفر الله این حرفها چیست .

تو برادر كوچك من هستی . اصلاً امروز هم نمیگذارم از اینجا بروی . باید میهمان عزیز خودم باشی . یکسال تمام است اینطرفها نیامده بودی . مارا یکسره فراموش کرده‌ای وانگاره انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری . معلوم میشود از مرگ مایزاری . الاء ولا که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی . همین الان هم بخانم میسپارم يك دست از لباسهای شیک خودم هم بدهد پیوشی و نو نوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی . چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات و آتش جوو کباب بره و برنج و خورش غاز را روی میز آوردند میگوئی ای بابا دستم بدامتتان . دیگر شکم ما جاندارد . اینقدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم . گاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است . واقعاً حیف است این غاز باین خوبی را سگ خور کنیم . از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمائید همینطور این دوری را برگردانند باندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از ایام همین بهار خدمت رسیده از نو دلی از عزا در آوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این بما بخورانید همین جا بستری شده و نال جانب میگردیم . مگر آنکه مرگ مارا خواسته باشید . آنوقت من هم هر چه اصرار و تعارف میکنم تو بیشتر اباء و امتناع میورزی و بهر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم باخودت همراه میکنی .

مصطفی که بادهن باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد پوزخند نمکینی زد یعنی که كشك و پس از مدتی كوك کردن دستگاه صدا گفت « خوب دستگیرم شد . خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد » .

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد . وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع باطاق دیگرش

فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه حکایات کتاب «سایه و روشن» . دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلف تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه «بلعت» اهتمال تامی داشتند که ناگهان مصطفی بالباس تازه و جوراب و کروات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و قتان و خرامان چون طاوس مست وارد شد . صورت را تراشیده سوراخ و سیمیه و چاله و دست اندازهای آنرا با گرد و «کرم» کاه گل مالی کرده زلفهارا جلا داده پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده هر هفت کرده و معطر و منور و معنن گوئی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده بدر آمده و مجلس مارا بطلعت خود مشرف و مزین نموده باشد . خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه ای بکار برده که لباس من اینطور قالب بدنش درآمده است . گوئی جامه ای بود که درزی ازل بقامت زیبای جناب ایشان دوخته است .

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دلبائی تعارفات معمولی را بر گذار کرده و باوقار و خونسردی هر چه تمامتر بجای خود زیر دست خودم بر سر میز قرار گرفت . او را بعنوان یکی از جوانهای فاضل و لایق پایتخت بر فقا معرفی کردم و چون دیدم بخوبی از عهده وظایف مقررۀ خود بر می آید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود داشتم خاطر م داشت کم کم بکلی آسوده میشد .

بقصد ابراز رضایتمندی خود گیلای از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم آقای مصطفی خان از این عرق اصفهان که ال-کولش کم است يك گیلای نوش جان بفرمائید . لهارا غنچه کرده گفت اگر چه عادت بکنیاك فرانسوی ستاره نشان دارم ولی حالا که اصرار میفرمائید اطاعت میکنم . اینرا گفته

و گیللاس عرق را با يك حرکت مچ دست ریخت در چاله گیلو و دوباره گیللاس را بطرف من دراز کرده گفت عرقش بدطعم نیست . مزه «ودکای» مخصوص لنین گراد را دارد که اخیراً شازدفر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود . جای دوستان خالی خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد . ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیشش میگذارد . يك گیللاس دیگر لطفاً پر کنید ببینم .

چه دردسر بدهم طولی نکشید که دو ثلث شیشه عرق بانضمام مقدار عمده ای از مشروبات دیگر در خمره شکم این جوان فاضل ولایق سرازیر شد . محتاج بتذکار نیست که ایشان در خوراك هم سرسوزنی قصور راجائز نمیشمردند . از همه اینها گذشته از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیش شده بود که باور کردنی نیست . حالا دیگر چانه اش هم گرم شده در خوش زبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلا معارض شده است . کلید مشکل گشای عرق قفل تبق راهم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار علی از نیام بدرآمده و شق القمر می کند .

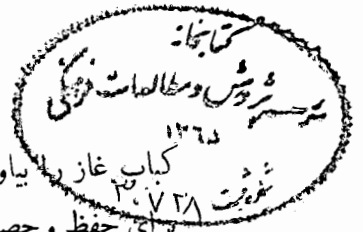
این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آنطرفتر نگذاشته بود از سرگذشتهای خود درشیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و آمریکا چیزها حکایت میکرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم . همه گوش شده بودند و ایشان زبان . عجب در این است که فرو رفتن لقمه های پی در پی ابدآ جلوی صدایش را نمیگرفت . گوئی حنجره اش دو تنبوشه داشت یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرفهای قلنبه .

بمناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد بخواندن قصیده‌ای که میگفت
 همین دیروز ساخته است. فریاد و فغان مرحبا و آفرین بآسمان بلند شد.
 دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان میشد مقداری از ابیات
 را دوبار و سه بار مکرر خواستند. یکی از حضار که کباده شعر و ادب میکشید
 چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جنبه شاعر را بوسیده و گفت «ای
 والله حقیقه استادی، واز تخلص او پرسید. مصطفی برسم تحقیر چنین
 بصورت انداخته گفت من تخلص را زائد واز جمله رسوم و عاداتی میدانم
 که باید متروک گردد ولی باصرار مرحوم ادیب پشاورى که خیلی بمن لطف
 داشتند ودر اواخر عمر با بنده مألوف بودند وکاسه و کوزه یکی شده بودیم
 کلمه «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اماخوش ندارم زیاد
 استعمال کنم. همه حضار یکصدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجا است و
 واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفون از سرسرای عمارت بلند شد. آقای
 استادی رو بنوکر نموده و فرمودند «همقطار احتمال میدهم وزیر داخله
 باشد و مرا بخواد. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفون
 خواهد کرد». ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش میافتاد با همان زبان بی زبانی نگاه
 حقش را کف دستش میگذاشتم. ولی ششش خبردار شده بود و چشمش
 مثل مرغ سر بریده مدام در روی میز از این بشقاب بان بشقاب میدوید
 و بکاینات اعتناء نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده
 است و پیش در آمد کنسرت آروق شروع گردید و موقع مناسبی است که



کباب غاز را بیاورند. مثل اینکه چشم براه کله اشپختر باشم دلم میطبد و برای حفظ و حصانت غاز در دل فالله خیر حافظا میگویم. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز میزند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر الحمدلله هنوز عقلش بجا و سرش توی حساب است. بمحض اینکه چشمش بغاز افتاد رو بهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمائید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است. من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم و لو مائده آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا بکراست بمریضخانه دولتی برویم. معده انسان که گاو خونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی پر نشود. آنگاه نوکر را صدا زده گفت: بیا همقطار آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یکسر ببری باندرون. مهمانها سخت در محذور گیر کرده و تکلیف خود را نمیدانند. از یکطرف بوی کباب تازه بدماغشان رسیده است و ابداً بی میل نیستند و لو بعنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزه غاز را با بره بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دو دل مانده بودند و گرچه چشمهایشان بغاز دوخته شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه ما دارد میماسد. دلم میخواست میتوانستم صد آفرین بمصطفی گفته لب و لوجه شتریش را بباد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ بعد زیر بغلش را

بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام بغاز علیه السلام حمله آورده و چنان وانمود میکردم که میخواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً يك ریز تعارف و اصرار بود که بشکم آقای استاد می بستم که محض خاطر من هم شده فقط يك لقمه میل بفرمائید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله اش بریده بود و الا چه چیزها که با آن زبان بمن بیحیای دو رو نمیگفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار بجائی کشید که مهمانها هم با او همصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز بان گردیدند.

کار داشت بدلتخواه انجام مییافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده اند و منحصرأ با کره فرنگی سرخ شده است ؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفله فشرش در رفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و يك کتف غاز را کنده بنیش کشید و گفت و حالا که میفرمائید با آلوی برغان پر شده و با کره فرنگی سرخش کرده اند روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده يك لقمه مختصر میچشیم. دیگران که منتظر چش بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان بجان غاز افتادند و در يك چشم بهمزدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان

شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل و گردنه يك دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود یعنی بزبان خودمانی رندان چنان کلککش را کردند که گوئی هرگز غازی سر از بیضه بدر نیاورده قدم بعالم وجود نهاده بود. میگویند انسان حیوانی است گوشتخوار ولی این مخلوق عجیب گویا استخوانخور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام يك معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال بدست بسا يك خروار گوشت و پوست و بقولات و حیوانات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقابها را هم لیسیده اند. هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و بچشم خودم دیدم که غاز گلگونم لخت لخت و قطعه بعداخری طمعه این جماعت کرکس صفت شده و کانلم یکن شتاً مذکور در گورستان شدم آقایان ناپدید گردید.

مرا میگوئی از تماشای این منظره هولناك آب بدهانم خشك شده و بجز تحویل دادن خندهای زورکی و خوش آمد گوئیهای ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود. در حالیکه دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق بدعا گذاشت در آورده بناز و کرشمه لب و دهان نازنین خود را پاك میکردند باز فیلشان بیاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته از شکار گرازی که در جنگلهای سویس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودند و از معاشقه خود بایکی از دختر خانه های بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند

و مدام به به تحویل میدادند .

در همان بحبوحه بخور بخور که منظره فنا و زوال غاز خدا ییامرز
مرا بیاد بی ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکرو فریب جهان پتیاره
و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود باز صدای تلفون بلند شد . بیرون
جستم فوراً برگشته رو با آقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم آقای مصطفی
خان وزیر داخله شخصاً پای تلفون است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما
صحبت بدارد . یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را
از تنگ و تا بیدارد دل بدریازد و بدنبال من از اطاق بیرون آمد .

بمجرد اینکه از اطاق بیرون آمدیم در را بستم و صدای کشیده آب
نکشیده ای بقول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعا گو بمعیت میچ
و کف و مایه تعلق به بر روی صورت گل انداخته آقای استادی نقش بست .
گفتم « خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمه بغاز افتاد دین و
ایمان را باختی و بمنی که چون تو از بک را صندوقچه سر خود قرار داده بودم
خیانت ورزیدی و نارو زدی . بگیر که این نازشست باشد و باز کشیده دیگری
نثارش کردم .

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش
که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود نفس زنان و هق هق کنان
گفت پسر عموجان من چه گناهی دارم مگر یادتان رفته که وقتی با هم
قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید . کی گفته بودید که
توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته اند .
تصدیق بفرمائید که اگر تقصیری هست باشماست نه بامن .

بقدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمیدید . از این بهانه

تراشیهایش داشتم شاخ در می‌آوردم . بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک ناشناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم و قدری برای بجا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده آنگاه با صورتی که گوئی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند وارد اطاق مهمانها شدم .

دیدم چپ‌وراست مهمانان دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه افشاراست . گفتم آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خدا حافظی با آقایان بروند . وزیر داخله اتوموبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند .

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان بمجالس خود نمره تلفون و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و روئی بدون آنکه خم بآبرو بیاورم همه را بغلط دادم .

فردای آنروز بخاطر آمد که دیروز یک‌دست از بهترین لباسهای نو دوز خود را با کلیه متفرعات بانضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان بدست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداختم و ام‌ولی چون تیری که از شصت رفته باز نمیگردد یکبار دیگر بکلام بلند پایه و از ماست که بر ماست ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم .

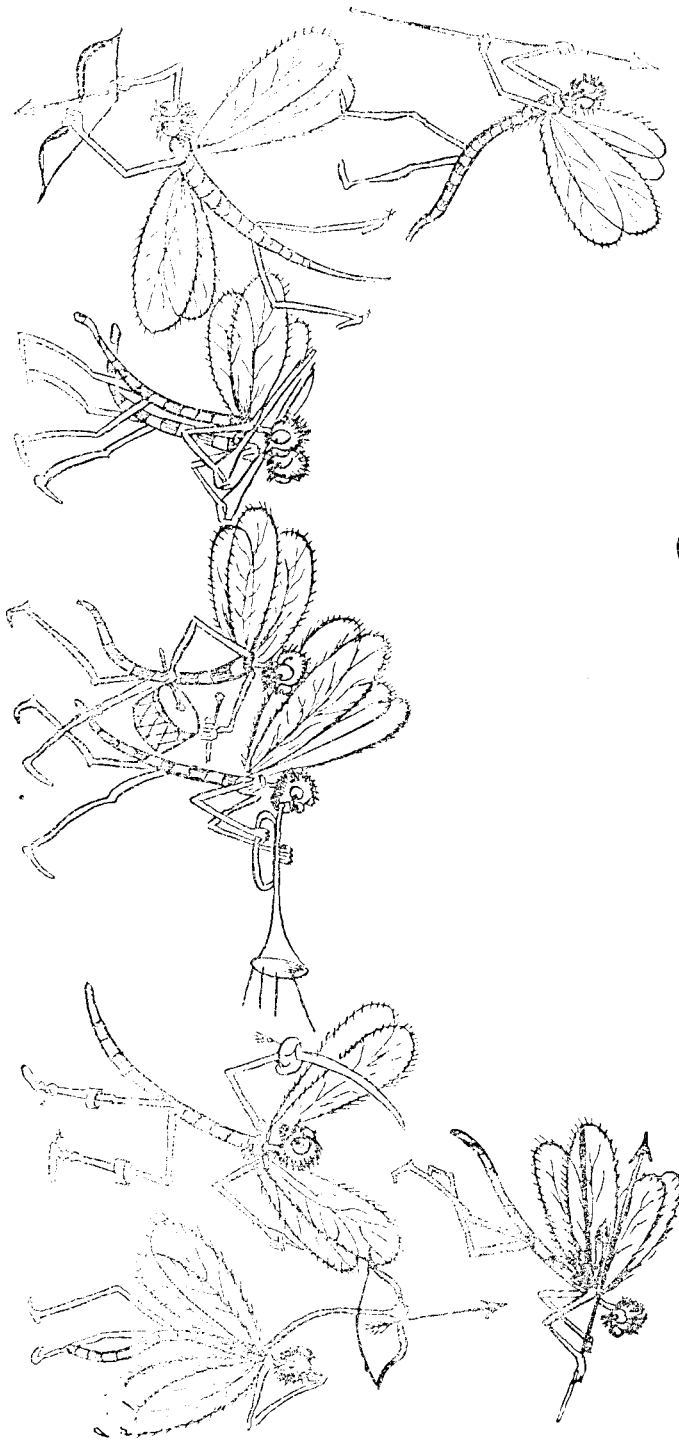


قصه ششم

« دشمن خونی »

« این قطعه که در حقیقت شکوه نامه ایست از دست پشه های مشرق زمین است و با اصطلاح فرنگیها برسم « فانتزی » و تفریح خاطر و ورزش قلم در اوایل دوره جوانی و ابتدای جنگ عمومی اول یعنی بیست و پنج سال پیش در موقع اقامت در بغداد در بحبوحه تابستان نوشته شده است سابقاً در شماره اول مجله « علم و هنر »، منطبعة برلن (۱۳۰۷) بطبع رسیده بود و اینك ز نو با تغییراتی در اینجا نقل گردید . »

دشمن خونی



دشمن خونی همه ما است. كوچك و بزرگك و عامی وسید و لر و
 كرد همه زهر اورا چشیده اند. پادشاه ملك بدن و مالك الرقاب سر و تن
 ضحاك خونخوار و شدادگذار، هادم لذات و هلاك بالذات، آفت ترك و تاز
 يك و بلای جان چاق و باریك، قهار ولی حقیر خرد اما بی پیر، شوم
 چون افلاس و مکر و ممانند بوی ساس، تلخ چون روزه بیزرگی بالبعوضه
 دلال بازار رواج تب و لرز و بخشنده بیدریغ نفخ و سوزش، مالك اللواء
 و العلم و امیر الداء و الالم سلطان علی الاطلاق ملك مالاریا اعنی پشه بی کردار
 از خدا بی خبر قدا عظم عندالناس درد آ و سوزشاً.

بسیار خوشگذران و سیاحت دوست است. از لب آب و گوشه چمن
 لذت میرد. مجذوب تمدن است و جویای محافل انس و مجالس عیش و
 نوش. انسان دوست است و نور پرست ولی از تیر انداختن بتاریکی هم
 روگردان نیست. شیرین و ترش نمیفهمد. هم شیفته شکر و قند است و هم
 دلباخته سرکه و آبغوره. چنان پویا و با وفا است که بقول شاعر:

« درش بندی آید ز روزن و سوراخ، از سوراخ کلید و از دودکش بخاری
 و درز پرده و از لای شیشه و بالای دروزیر پنجره از هر کجا باشد، اگر برانیم
 از در درآیم از در دیگر، گویان خود را بلب یار و عارض دلدار میرساند
 هر منفذی را می بندی و با ذره بین دقت در و دیوار را معائنه میکنی که
 مباد در گوشه ای مخفی شده و در کمین باشد ولی خاطر جمع باش که بمحض
 اینکه چراغ خاموش شد شوق قرب و وصل چنان دامنش را از کف میرد
 و که از روزن فرود آید چو مهتاب، و تا اذان صبح جانت را بلبت میرساند.
 هنوز دیده ات بخواب نرفته که لبش بر روی پلك چشمت است.

گاه اسیر طره زلف است و گاه لب بلب معشوق چنان میمکد که خوش میچکد.

موسیقی دان سحر ورقاص ماهری است که چشم فلک مانندش ندیده است. در آن نیمه شب تاری مینوازد که رگ جان میگسلد زخمه ناسازش نکیسائی است که در هر گردش مضراب دو صد زخمه و نیش بکار میبرد. جارچی مرگ است و منادی عزرائیل. بند بازی است که در یک پیچش موصد نوع پشتک و وارو میزند.

ولی اینها همه فرع است و اصل کار آن نیش جانانه ایست که وجود پشه بدان بسته است. نیش نگو شراره جهنم جرقه ایست که از گرز مالک دوزخ بسته و بر جان ما نشسته و با تار و پود وجود ما فرزندان بی نوای آدم آن میکند «کاتش سوزان نکند با سپند».

پشه کدام است؟ این بیشتر غضب پروردگار و جوالدوز خدای قهار است. حیوان زبون یعنی چه؟ سبع ضاره است که با عذاب الیم و شیطان لثیم اتحاد ثلاثه بسته است این آتش پاره چنان نیش میزند که تا فیهم خالدون انسان آتش میگیرد. اگر جهنم ندیده ای باین حشره خردبنگر تا اقرار کنی که هذا جهنم التي كنتم بها توعدون. مانند زهادشبخیز است و بندای شب خیز که عاشقان شب راز کنند و گرد سرو گوش دوست پرواز کنند، در تاریکی و خاموشی بمناجات و راز و نیاز بال و پر میکشاید. در را می بندی و چراغ را خاموش میکنی و بخیال خود از شر چرنده و خزنده و پرنده در امان بزودی از لذت خواب نوشین نصیب وافر خواهی گرفت غافل از آنکه پشه بی پر چشم جغد دارد و شامه کرکس. هر جا باشی می بیند و هر کجا بروی میاید. گمان میکنی سرش را شیره مالیده و از دستش

جسته‌ای ولی رندانه بر کاکلت نشسته و باطره مویت بند بازی و قصه پردازی میکند. آنوقت است که بفکر قلاع و مستحکمات افتاده و در صدد سنگر بندی برمیائی و مانند مگسی که در تار عنکبوت گرفتار آمده باشد خود را میاندازی در پیچ و خم پشه بند و بامید خواب شیرین از نو چشم می بندی ولی پشه بند که سهل است این اجل بی چشم و رو از بروج مشیده هم میگذرد. وز وز شومش بلند میشود و در آن واحد لاله گوش، پرینی، پلک چشم، قوزک پل زیر بنا گوش. نوک شست دست راست، و مچ دست چپ آتش میگیرد. گوئی در معدن زرنیخ و انبار زالو افتاده ای. و زوز پایان ندارد. غرش شیر و عربده پلنگ هزار بار بر این وزوز دلخراش ترجیع دارد. مدام دور سرت میپرد و وزوز میزند و بزبان حال میگوید.

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد بجانان یا جان زتن بر آید، پاها را در شکم میکشی و خود را بشکل جینی که در رحم مادر باشد گلوله ساخته در زیر شمد مخفی مینمائی و دلت خوش است که در بروی دشمن بسته و از چنگش رسته‌ای و زلی هیات که دشمن « در خانه و در لانه و در زیر لحاف است ».

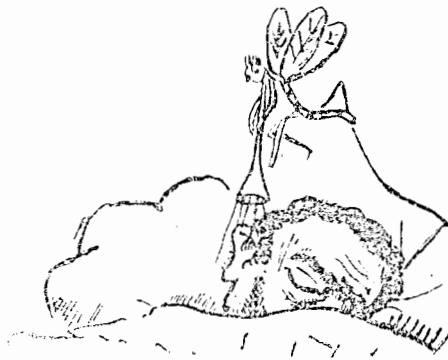
در بسته و بدن خسته شب تاریک و روزنه نفس باریک کجا دانند حال توگران خوابان بستر ها. وقتی بیحاصلی هر تلاش را دیدی طاقتت طاق شده و در صدد چاره دیگری برمیائی. بهر عضوی از اعضای بدن دست میری مثل اینکه فلفل پاشیده باشند میسوزد. خیال و ادراکت افلیج شده و فکرت دیگر بجائی نمیرسد. آرزوی داروی بیپوشی میکنی که بخوری و چون جسد بی روح چند ساعتی بیحس و بیحرکت نعلش بشوی. در همان اثنا وزوز هلاهل مداری باشدتی بیش از پیش بلند میشود. این دیگر شیپور

جنگ است و اعلان نبرد. بسم الله اگر حریف مائی! خداوندا چاره سازا
پناه بتو میاورم. پروردگارا گفته اند. «پشه چو پر شد بزند فیل را، من
انسان ضعیف فیل دمان و شیر ژیان نیستم و چنان زار و زبون مانده ام که
يك فرد پشه عالم را در نظرم تیره و تار ساخته است. حقا که باین پیکان
مرگ زیادی تندی و صلابت بخشیده ای. ای آفریننده هر دو جهان در
روزگار قدیم و در احسن تقویم جوی را بارزنی پیوسته و از يك تار مو
دست و پائی بر آن بسته و ذره جانی يك دنیا زهر آمیخته در درون آن
ریخته و بخطاب مستطاب «کن، پشه حقیر را از عدم بوجود آورده ای و
عالمی را کن فیکون ساخته ای. لابد در تسمیه او هم اشتباه لپی روی داده
و مستوفیان لوح و قلم بجای لفظ «تشنه» که اشاره است بخونخواری این
بلاى هر دو عالم بتحریف و تصحیف «پشه» ثبت کرده اند.

خداوندا تو که چنین نیش آبداری پیشه داده ای چرا اولاد انسان
را پوست کر کردن مخلع نساخته ای. اگر مقصودت این است که جان ما را
بگیری دیگر چرا اینقدر لغتش میدهی. آن پشه بزرگهات را که عزرائیل
نام دارد بفرست تا با هزار منت دعوت را لیک اجابت گوئیم.

اکنون گویا مناجات و ندبه و تضرع در پیشگاه پشه آفرین مورد
قبول واقع نده است. پشه از صدا افتاده، شاید رفته، یحتمل پریده و
بلکه اصلا مرده است. ولی خیر اینها همه پندار باطل است و پشه برای
کشیدن نقشه تازه ای سربجیب مراقبت فرو برده است. وای که صدایش از
نوبلند شد و نیشش بکار افتاد. تیغ این غدار دست بردار نیست. اسفندیار
روئین تن است، نسیم عیار است، طی الارض میکنند، در يك چشم
بهمزدن از فرق میرسد پاشنه پا و دفعه واحده به پنج نقطه بدن زهر میریزد.

صدایش مدام بلندتر میشود . اینک شیپور فتح است و ظفر . یحیا دورسرت چرخ میزند و صد حلقه میسازد و تو در این دایره‌های پیچ در پیچ سرگردان و نالان بدنبال او میگردی و آنچه در دست نیفتد خم زلف یار است ، . حالا باز صدا خوابیده و اضطراب تو شدیدتر میشود . خدایا این دفعه زهرش را کجا خواهد ریخت . دستت را هنوز از روی سینه بلند نکرده باغضب هر چه تمامتر بماهیمچه پای راست میری و از آنجا کراست يك كشيده آبدار بگونه‌چپ خود مینوازی . دلت خوش است که كلك دشمن را کنده‌ای ولی سوزش ناگهانی زیر ران تو میفهماند که کجا ممکن بود دشمن را گوشمال داده باشی اینک دیگر چاره‌ای نیست . تیر از شصت رفته و باید تدبیر دیگری اندیشید .



حوصله‌ات از دست این ذره از حوصله پیش بکلی سر میرود ، سرت دنگ دنگ صدا میکند کله‌ات بدوار افتاد و بدنت تیر میکشد و تنت مثل کوره میسوزد . سردرد ، بیخوابی ، عطش ، سوزش جراحته‌ها ، خشکی و تلخی دهن حرارت اطاق و بستر دنیا را در نظرت تیره و تار میکند . باد و دست دو بادبزنی درست میکنی و چون بالهای آسیابهای بادی بهر طرف بحرکت

در میآوری. آرزو میکنی که کاش فیل بودم و گوشهای پهن بادبزی داشتم. باطراف بنای فوت کردن را میگذاری. هفت بار شجاً قرناً میخوانی و بچپ و راست میدمی. ولی پشه خیره ورد بردار نیست. شمدرا از زیر بدن بیرون میکشی و مانند بیرق صلح طلبی و آشتی دورسرت باهتزاز میآوری ولی دشمن بیحقوق حقوق بین الملل را بیال بعوضه نمیگیرد. بدتر از همه دامنه شب هم هنوز دراز است. میخواهی چراغ را روشن کنی ولی از ترس هجوم قبیله کجاچنین جرأتی داری. کم کم حيله ای بخاطرت میرسد. بدن را سرتاپا زیر شمد میپوشانی و بشکل مرده کفن کرده و یالوله کباب در ماست خوابانده در می آئی. نفست سخت تنگ میشود عرق از سر و صورتت سرازیر میگردد. با هزار ترس و لرز يك روزنه باریکی باز میکنی و نوک بینی را مانند قارچ پوسیده ای که از خاک سر بیرون دواند از گوشه شمد در آورده در کمین می نشینی که تا صدایش بلند شد و دیا الله جانش را بجان آفرین برسانی. ولی در همان حیص و بیص یک دفعه تمام بدنت آتش میگیرد. کوئی بروی



لأنه زنبور خوابیده ای. یک دنیا سوزن و سنجاق در جوارح و اعضایت فرو میرود پشت چشمت میسوزد. شدت مشتش را گره کرده و پائین میآوری بروی چشم. از چشمت سی و شش فواره جرقه میجهد. شقیقه ات درد میگیرد. پیش خود تصور میکنی یارور ابدار البوار فرستاده ای و باخاطر آرام چشم

می‌بندی. هماندم صدائی منحوس تراز سلام‌عالیکم طلبکار بلند میشود. يك طومار از آن فحشهای سكه دار الخلافه كه رؤساء حضوراً بمرئوسین خود و مرئوسین غیاباً بر رؤسای خود میدهند بخودت میدهی. آرزو میکنی كه ده دقیقه خفاش بشوی و این خونخوار ابدوازل را بمكافات خود برسانی. از ناتوانی و بیچارگی خود مأیوس میشوی و حوصلهات يكباره سررفته دیوانه وار از بستر بیرون جسته مانند مادر فرزند مرده بسرو سینه میزنی و زبان گرفته بنای زنجموره را میگذاری. . . تابستان را لعنت میکنی، آب و آفتاب را دشنام میدهی، دنیا را ناسزایمگوئی و مختصر آنكه «آناشیسست» واقعی و بدخواه عالم و آدم میشوی. انقلاب و هیجان حرارت و غلیان را يك بر چند



میکند و همینكه هوای تازه بجراحتهای رسید مثل اینکه در حوضی پراز زالو و درچاه ویل افتاده باشی صدجای بدنت تیر میکشد .
شب درازی بهمین والذاریات میگذرانی تا كم كم صبح نزدیک

میشود. خستگی و ناتوانی زور آور میگردد. درمانده و بیحال و بی رمق با تب و ضعف فوق العاده بزمین میافتی. اعضایت سست میشود. دهنش تلخ و کلهات مانند کوه ابوقیس سنگین است. و قتیکه بانگ خروس و صدای بوق حمام بلند شد خواب غلبه میکند و خر و پفت بلند میشود. عالیجناب پشه هم بوعده فردا شب دامنه جنگ را کوتاه کرده و سند متارکه چند ساعته را با خامه خونین نیش در ذیل صفحه شمد امضاء نموده و با دل پر خون و شکم ساس گون دم را بروی کول نهاده با آخرین وزوز رجز خوانی که «باش تا شب شود این روز سپید، گورش را گم کرده است»

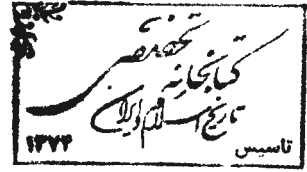
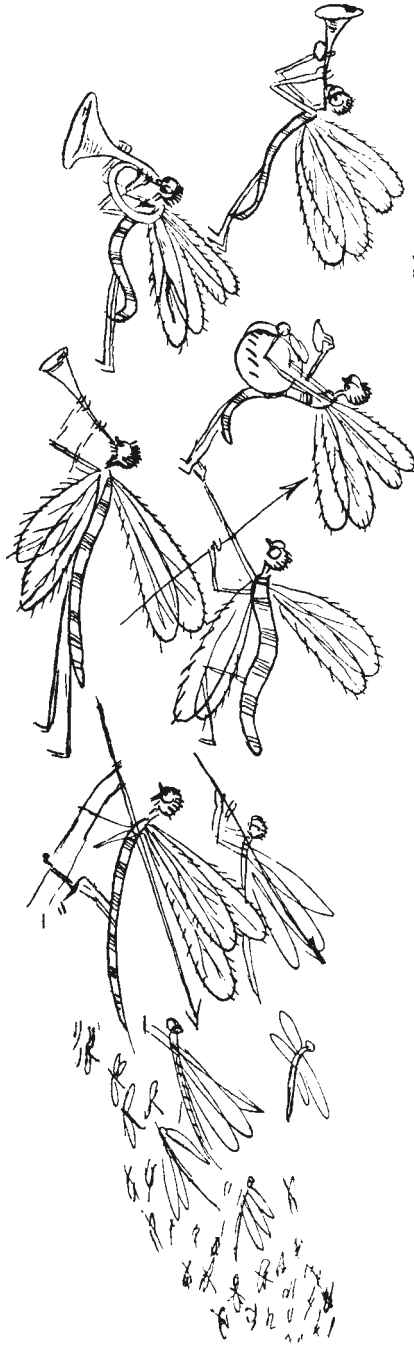


فردا وقتی بیدار میشوی که قشون انوار پشهوار آفتاب سوزان میدان کارزار عالم را در حیطة تصرف خود آورده است. اولین چیزی که جلب نظرت را میکند پشه سلمه الله تعالی خودمان است که باشکم پر خون مانند سرخکی که بال در آورده باشد بشیشه در چسبیده است و حسب الحال این ایات را زمزمه میکند:

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود
شب که از عمر شمر دیم شب دوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گاه بر رخ او
تا سحرگاه مرا کار شب دوش این بود
بامید انتقام از شادی میخندی و پاورچین نزدیک میشوی و مشت

آهین خود را چون گرز قیاس خان زنگی بر روی قاب شیشه فرو میاوری
صدای خرد شدن شیشه بگوشت میرسد و حریف ولد الزنار را می بینی که
مانند آب و باد چست و چالاک از میان انگشتانت جسته بیک حرکت بال
خود را بیلندترین نقطه سقف رسانده و چون قطره ای از خون معلق چاق
و طاق خود را بطاق اطاق میچسپاند. در همان حال پنجه ات چنان بنای
سوزش را میگذارد که گوئی عقرب جراره زده است. چون میگری دو
قطعه شیشه شکسته می بینی که از چپ و راست در گوشت سبابه وزیر ناخن
انگشت کوچک هات فرو رفته و قطرات روان خون شادابت پیراهن وزیر
شلواری را مانند کفن قمه زنهای روز عاشورا گلگون ساخته است.

با اوقات تلخ و تن کوفته و کله گیج لباسی پوشیده و چون برج زهر
مار از منزل بیرون میائی. هنوز دو قدم نرفته ای که دوستان و آشنایانت
میرسند چشمت چطور شده؟ داخل دکان سلمانی میشوی و خود را در آینه
نگاه میکنی. خودت هم خودت را نمیشناسی و در آینه بیک ترکیب بی
ترکیبی و بیک قیافه عجیبی در مقابل نظرت ظاهر میگردد که بیک لبوی
گندیده و کرم خورده بیشتر شباهت دارد تا بیک صورت انسانی. از همه
بدتر آنکه همان روز هم قرار است اولین بار با نامزدت ملاقات کنی.
خداوند یا ریشه پشه را از این دنیا بکند و یا بقاطبه مؤمنین و مسلمین
صبر جمیل عطا فرماید. آمین!



سگ زرده

- بیا، بیا، فندق، فندق،

دوتاسگ لاغر و پشمالو یکی سیاه و یکی زرد بسرعت تیر با گردنهای کشیده و گوشهای تیز له له زنان حاضر شدند و با گلولی باز بحسنی نزدیک شده جلوی او بنای دم جنباندن و چاپلوسی را گذاشتند.

حسنی بچه دهاتی یازده ساله یکتا پیراهن و پاپتی با سر تراشیده و شکم لکه دار دوقولی چند تکه استخوان بدست سگهارا خوراك میدهد. سگها پوزه رادراز کرده میخواهند استخوان را از همان دستش که بحرارت دهن آنها بی اختیار بعقب میرود برابند. حسنی ازاین بی شرمی و حرص و ولع باطناً بی تشویش نیست ولی بروی خود نمیآورد.

- چنخ چنخ پدر سوخته صاحب

حسنی چون شنیده که سگ و گربه سیاه از ما بهتران هستند و مثل همه مردم از کسانی که از خودش بهتر هستند میترسد میخواهد سگ سیاهه را دور کند و استخوانها را تنها برفیق خودش سگ زرده بدهد. سگ زرده ضعیف تر و چاپلوس تر است و بهمین جهت سوگلی حسنی شده است. وانگهی هر چند حسنی انسان است و سگ زرده حیوان ولی از بسیاری جهات شباهتهائی بین این دو وجود موجود است که حسنی بدون آنکه ملتفت باشد کم و بیش حس میکند و اسباب علاقه و محبتش بسگ زرده میشود. اصلاً از حیث رنگ و رو و دك و پوز و حرکات و اطوار هم این دو رفیق بهم شباهت دارند. از همه اینها گذشته عموماً محبت و تمایلات انسانی و حیوانی اینقدرها هم اساس معقولی ندارد. مجملاً باید دانست که مابین

حسنى وسگك زرده عوالم مخصوصى وجود داشت و اين طفلك دو پا و آن جانور چهار پا كه شايد فرق اساسى بين آنها هم همينقدر ها بيشتر نباشد يكديگر را دوست ميداشتند.

خوراك دادن بسگها سرگر مى هرروز صبح حسنى است. خودشان هم استخوان نداشته باشند از هر كجا شده استخوانى دست و پا ميكند و سر وقت آواز ييا ييا فندقى فندقى حسنى در كوچه بلند ميشود.

امروز مثل همه روزهاى ديگر پدرش كربلاى يداالله صبح سحر بيل را روى دوش انداخته و دو تا نان تافتون با سه عدد پياز توى جيبش طپانده و رفته بصحرا. مادرش هم در حاليكه مقدارى پرگاه بسر و گيشش نشسته از كاهدان برميگردد و چهار پنج عدد تخم مرغى را كه در دست دارد بزن همسايه نشان دهان ميگويد اين مرغ كاكي از همه تخم كن تر است و چه تخمهاي درشتي....

دست دراز ميكند كه تخم را نشان بدهد. تخم از دستش بزمين ميافتد و در قى روى سنگفرش كوچه سفيدهاش يکطرف و زردهاش طرف ديگر پهن ميشود. حسنى كه قدرى بالاتر براى مرغها نان خرد ميكرد بصدای فریاد و وای خاك بسرم مادر دوان دوان خود را بجائيكه تخم شكسته بود رسانيد و بيد رنگ بزمين افتاده شكم را بروى خاك چسبانيد و هورتى زرده تخم را بالا كشيد. صدای خنده زن همسايه بلند شد. مادرش فریاد برآورد كه جوان مرگ شده چه كار ميكنى. مگر دلت اينقدر براى زرده تخم مرغ لك زده است....

حسنى مشغول كار خود بود كه از پشت سر ليگد آبدارى خورد

بسر ينش.....

.... این شغالها ریشه کن نمیشوند و هر چند بچندی سری بمرغهای مادر حسنی میزنند . قاط و قوطی بلند میشود و صدای مرغ بیچاره در گلوی دشمن پوزه دراز و دم پهن خفه و شیون مادر حسنی باسماں می رود .

امروز جمعه است و کربلائی یدالله پس از دو ماه امروز را تعطیل کرده و دست از کار کشیده است . صبح زود بحمام رفته ریشی حنا بسته دست و پائی سرخ کرده است و در سینه آفتاب جلوی در خانه نشسته با چاقوی دسته شاخی دشنه مانندی ناخنهای پا را میگیرد . مادر حسنی برای ناهار تو مطبخ اشکنه سر بار گذاشته و بوی روغن و شنبلیله بهوا می رود .

حسنی زکام شده و نزدیک پدرش يك تکه نمذ پاره روی پهنها پهن کرده و دراز کشیده است و با چشمهای نیم بسته کبوتر هائی را تماشا میکند که از امامزاده اسمعیل آمده داخل مرغها شده و در پی دانه پهنها را نك میزنند حسنی چون امروز حالش خوب نبود بسگها خوراك نداده و سگ زرده مهموم و مغموم دم را در وسط دو پا کشیده پوزه را بروی دو کف نهاده و پائین دیوار طویله خوابیده و گوش بزنگ است که مگر باز صدای بیا بیای حسنی بلند شود .

مرغ کاکی چند دقیقه پیش قاط قاط زائیمان را بلند نموده بود و لابد حالا دیگر درکش و قوس آفریش است . ولی ناگهان قاط و قوط دنباله داری شنیده شد و یکدفعه خاموش گردید . مادر حسنی از همان کنج مطبخ بنای شیون را گذاشت که ای وای شغال آی شغال مرغم را برد برد مرغ کاکی مرغ پا کوتاه برد برد

خشمناك و سراسیمه از مطبخ بیرون میجهد . چادر نماز از سرش میافتد یکدسته گیس از لای کلاغی در آمده جلوی چشمش را گرفته است

میدود و دست میچنباند و فریاد میزند. يك لنگه كفش از پایش در آمده و عقب میماند. میخواهد كفشش را بر دارد كه چشمش بتبری میافتد كه در وسط كوچه بالبه در كنده كلفتی فرو رفته است. يك حركت تبر را در آورده و بطرف آخوری كه مرغ كاكلی عاده در آنجا تخم میگذارد روان میشود حسنی از جا جسته باشكم زرد پر نفخ و يك بند انگشت ناف و دهن باز همانجا خشكش زده است. مرغها قوط قوط كنان و دم جنبان در اطراف پراكنده شده اند. كفترها درق و درق بالها را بهم زده پریده اند بطرف گنبد امامزاده. بابای حسنی چاقو در يك دست و پای ترك خورده حنائی در دست دیگر همانطور ببحركت ماتش زده است در همان آن از توی طویله سایه دودی رنگی لكة زرد رنگ پشمالوئی بدهن بیرون جست و مثل برق بطرف مادر حسنی روان گردید. حالا رسیده جلوی مادر حسنی تبر بالا رفت و پائین آمد و صدای واغی شنیده شد و جا بجا دولش بی جان بزمین نقش بستند. یکی لاشه مرغ كاكلی با حلقوم خونین و دست و پا رو باسمان و دیگری لاشه سگ زرده باكله پریشان و منخ داغون...
صدای گریه ورنجموره حسنی بلند میشود. وای سگ زرده ام سگ زرده ام را كشت سگ زرده ام...

مادرش لاشه مرغ كاكلی را برداشته و يك پا كفش و يك پا بی كفش بطرف خانه روان است. حسنی عزا گرفته و زار زار میگردد. اشكش مثل ناودان جاری است و گرد و خاك صورت بی رمق و رنگ پریده اش ر شسته بروی شكمش میریزد. مادرش نگاه غضب آلودی باو انداخته و تبر بدست بطرف او روان است مبادا آسیبی باو برساند. اوقاتش بی نهایت تلخ است. دلش میخواهد این بچه نر زردانبو را زیر لگد خونین و مالیز

کند. صدای همسایها بلند میشود که زهرا میادا طفاک را بزنی. مگر نمی بینی
چقدر ناخوش است. خدا را خوش نمایم.....

چشم مادر حسنی بصورت زرد و نزار پسرش میافتد. اشکهایش را
میبیند که غاطان غاطان از گونهای پوست و استخوان شده اش گذشته از دو
جانب پوزه باریک بروی شکم آب لنبوئیش میریزد. سر رحم آمده نمیداند
فرزندش را چگونه دلداری بدهد. باو نزدیک شده لاشه مرغ کاکلی را در
آغوش او میاندازد و میگوید پدرت را که نکشته اند. شغال که دیگر این
نقلمها را ندارد.

حسنی لاشه مرغ را بزمین انداخته با پشت دست جلوی چشمهای
خود را گرفته است و حق کنان میگوید شغال نبود سگ زرده خودم بود
مادرش لبخندی میزند و میگوید زیاد غوره نیچلان. مگر نمیدانی که سگ
زرد هم برادر شغال است.



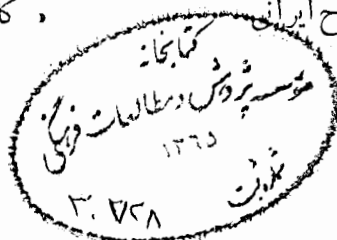
پایان



بهترین کتابهای زبان فارسی

کتابهایی است که بنگاه مطبوعاتی پروین بطور مرتب منتشر میکنند

نام کتاب	نام مؤلف	بها
یکی بود یکی نبود	آقای سید محمد علی جمال زاده	۱۵ ریال
بیست سال آشوب	» عزیز الله حاتمی	» ۳۵
رهبر نژاد نو	» کاظم زاده ایرانشهر	» ۱۵
سفارت محمد رضاییک در دربار	ترجمه آقای عبدالحسین وجدانی	» ۱۵
لوئی چهاردهم		
طوفان گناه	آقای علی اکبر سر رشته	» ۱۵
کلید آگاهی یا اسرار دنیای بعد از مرگ	» وحید الدوله	» ۱۲
جیجک علیشاه یا اوضاع سابق	آقای ذبیح بهروز	» ۴
دربار ایران		
یکسال در امریکا	» دکتر عیسی صدیق	» ۳۰
منهم در جنگ بودم	» عزیز الله حاتمی	» ۱۰
نامه های اسیران جنگ	» اسد الله اشتری	» ۴
دستور رستگاری	» قدرت الله مشیری	» ۸
حاجی بابا در لندن در سه جلد	ترجمه آقای اسد الله طاهری	» ۳۶
چند نامه بشاعری جوان	آقای پرویز خانلری	» ۶
تجلیات روح ایرانی	» کاظم زاده ایرانشهر	» ۶



بکسانی که با کتاب سروکار دارند

بنگاه مطبوعاتی پروین واقع در تهران اول لاله‌زار یگانه و نخستین بنگاهی است که آثار بزرگترین نویسندگان ایران را بطرز بسیار مرتب و منظمی چاپ کرده و در دسترس عموم قرار میدهد. هر کس از هر جانشریات ما را بخواهد و بهای کتابهای مورد نیاز خود را توسط پست یا بانك ملی بنشانی (تهران لاله‌زار دفتر بنگاه مطبوعاتی پروین) ارسال دارد. بنگاه برای ارسال کتاب خرج حمل دریافت نمی‌کند و بعلاوه بکسانی که دريك مرتبه بیشتر از ۲۰۰ ریال کتاب بخواهند تخفیف قابل توجهی میدهد.

بنگاه مطبوعاتی پروین حاضر است کتابهای کسانی را که بخواهند بسمایه شخصی خودشان آنها را بچاپ برسانند نیز تا حد امکان کمک کرده و با کمترین بهای ممکن آثار ایشان را طبع نماید.

بنگاه مطبوعاتی پروین فروشنده انحصاری کتابهای دبیرستانی در تمام کشور است و بنابراین در تهران به مغازه های بنگاه واقع در اول لاله‌زار و در شهرستانها به نمایندگان بنگاه می‌توانید مراجعه فرمائید.